



ۋېبال

نۇپۇسنىڭ: مەھرىدات خالدى



((زىمان مەمىي تۇرۇنك))

به نام خداوندگار مهربانی ما

نام کتاب: وبال (رمان فارسی)

انتشار: ۱۳۹۹

هزینه: اندک کیف نمودن خودتان و دعای خیر برای نویسنده اش

ارتباط با نویسنده: از طریق وبلاگ رسمی مهرداد خالدی

سخن نویسنده:

بند و هیچ سخن ندارم

توجه: تمام حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مهرداد خالدی بوده و هرگونه کپی برداری و انتشار آن بدون رضایت نویسنده و ذکر منبع، خلاف معنویات و قانون می باشد.

ماشین را در پارکینگ کوچک مدرسه پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم. باز هم نگاهی به تیپم می‌اندازم تا مطمئن شوم که مشکلی ندارد، کت و شروال سیاه که زیرش لباس سفید پوشیده‌ام و کراوات سیاه که خط‌های توسی رویش است.

برای بار هزارم، آینه را نگاه می‌کنم. موهای قهوه‌ای تیره‌ام منظم است و با ژل زیادی که رویشان است، درخشانده به نظر می‌رسند. مردمک چشم‌هایم زیر نور مستقیم خورشید هم تیره‌اند، گوش‌هایم زیر موهای درخشانده‌ام پنهان شده است و همچون دماغم، اندازه‌ای معمولی دارند.

ریش و سبیل ندارم و مثل همیشه صورتم را به خوبی اصلاح کرده‌ام. به نظر می‌رسد که صورتم تغییر نکرده و معلم‌شدنم، تاثیر زیادی روی آن نداشته! می‌دانم کمی بیش از اندازه رسمی است و باید لباس‌های رنگی‌تر و شادتر بپوشم، چون باید بچه‌ها با من ارتباط بهتری برقرار کنند.

به هر حال امروز روز اول است و اشکالی ندارد. اعتراف می‌کنم که اضطراب زیادی دارم و امیدوارم همه چیز خوب پیش برود. در دوره کارآموزی هیچ‌گاه این حس را نداشتم اما حالا قلبم با شدت زیادی می‌تپد و می‌دانم ممکن است چند وقت دیگر به امروزم بخندم.

به اتاق استراحت معلمین می‌روم و متوجه می‌شوم که اولین معلم هستم که به اینجا آمده‌ام، البته این را باید از روی پارکینگ خالی از ماشین می‌دانستم.

کمی در آنجا می‌نشینم و از قهوه‌ای که آبدارچی مدرسه برایم می‌آورد، لذت می‌برم و این باعث می‌شود کمی آرام‌تر شوم و سرمای زیاد بدنم که حاصل تنش عصبی است، جایش را به گرمای قهوه بدهد.

کم‌کم همه معلم‌ها می‌آیند و بر خلاف انتظارم با سردی، ورودم را به این مدرسه خوشامد می‌گویند. اگر چه انتظار برخورد گرم و صمیمی‌تری از

همکارانم داشتم، اما اشکالی ندارد و می دانم مدتی که بگذرد، می توانم با آنها صمیمی شوم.

وقتی مدیر می رسد و من با اسم آقای امیری که در برگه معرفی نامه ام نوشته شده، صدایش می زنم، می گوید که عزیزی صدایش بزنم و من هم اینکار را می کنم، احتمالاً مدیر عوض شده یا هر چیز دیگر، به هر حال برایم مهم نیست.

رفتار سرد آنها با یکدیگر که هر کدام ممکن است چند سال در این مدرسه با هم کار کرده باشند، من را متعجب می کند و کمی نظرم را در مورد صمیمیت با آنها عوض می کند.

دانش آموزان این مدرسه بر خلاف معلمین طبیعی هستند و خوشبختانه همه با بشاشی در حال آماده شدن برای شروع اولین کلاس سال هستند.

پس از کلاس بندی، دانش آموزان کلاس من در میز هایشان می نشینند و منتظر حضور من هستند.

بالاخره آن لحظه رویایی فرا می رسد و باید سر کلاس حاضر شوم.

وارد می شوم و همه به احترام من بلند می شوند. هر چند دوست داشتم قبل از آنها در کلاس حاضر باشم و ورود تک تک شان را ببینم اما خب سنت این مدرسه اینگونه بود و من هم از معلمان دیگر پیروی کردم.

همه چشمانشان به من است، تک تک آنها را نگاه می کنم و سعی دارم آنها را بخاطر بسپارم.

طبق برنامه ام پیش می روم و به نوبت به هر کدام اجازه می دهم که خودشان را معرفی کنند. هر کدام صحبت می کنند، از آنجا که کلاس سوم هستند با این پروسه آشنایی دارند و با وجود خجالتشان و گیر در حرف زدن اغلب آنها و ساختن جمله های گنگ، در نهایت سعی می کنند خودشان را معرفی کنند.

با تشویق من خوشحال می شوند اما مسلماً خوشحال ترین فرد کلاس خودم هستم، انگار بیست تا بچه داشته ام و امروز به آن پی برده ام، هرچند نمی دانم حس پدری هم تا این اندازه قدرتمند است یا نه؟

نوبت به نفر آخر می رسد، نفر بیستم، کسی که در انتهای کلاس نشسته و یک جور هایی از بقیه بچه ها دور افتاده، هر چند در ردیف های جلو چند صندلی خالی دیگر وجود دارد.

همین که به او اجازه حرف زدن می دهم، زنگ تفریح زده می شود و همه بچه ها با سرعت از کلاس بیرون می روند و من فقط به آن بچه می نگرم که او هم به من زل زده، در میان بچه هایی که از کنارم می گذرند ایستاده م و فکر کنم کنترل کلاس را از دست داده ام.

می دانم که نمی توانم بچه ها را برگردانم اما تصمیم را گرفته ام و با صدای کمی بلند می گویم: خودتو معرفی کن

کودک به گریه می افتد و در حالیکه اشک ها از روی صورتش پایین می آیند، نغمه کنان می گوید: سرم داد نزنین، سرم داد نزنین، من می شنوم.

عذر خواهی می کنم ، می خواهم بروم و او را در آغوش بگیرم و از اینکه مواظب رفتارم نبوده ام، خجالت زده هستم و قضاوت در مورد معلم خوب یا بد بودنم را می گذاردم برای بعد.

او سریع حرکت می کند و قبل از رسیدنم به او، از در بیرون رفته.

او در میان دانش آموزان است و نمی دانم چرا آنقدر با سرعت از کلاس بیرون رفت، در حالی که دارم او را با تعجب نگاه می کنم، با صدای آهسته با خودم حرف می زنم: حداقل می گفתי اسمت چیه

ناگهان او که تقریباً در انتهای سالن است، بر می گردد و به من نگاه می کند. چند بار دهنش باز می شود. انگار می خواهد به من چیزی بگوید، در میان صدای زیاد سالن پر از دانش آموزان، شنیدنش سخت است. صدایش را بلند تر می کند و صدای نیمه گنگ او به گوشم می رسد و متوجه می شوم که او دارد

اثری از مهرداد خالدي

((وبال))

یک کلمه را بر زبان می آورد چیزی شبیه ماز، مای، نه شبیه مازیار، آری او دارد اسم خودش را به من می گوید!!!

به کلاس بر می‌گردم و در حالیکه کمی عصبانی شده‌ام، وسایلم را جمع می‌کنم. کلاس خالی است و فقط پسری در کلاس است که از دانش‌آموزان من نیست و دارد همانطور من را نگاه می‌کند.

به هر حال دانش‌آموزان به کلاس‌های دیگر می‌روند و چیز مهمی نیست، فقط امیدوارم آن چیزها را ندیده باشد که من را یک معلم بی‌عرضه تلاقی کند.

زیاد در اتاق استراحت معلمین نمی‌ایستم و زود به کلاس بر می‌گردم، زنگ می‌خورد و همه دانش‌آموزان سر کلاس بر می‌گردند.

نه!

نوزده نفر سر کلاس هستند. آن بچه رفته، بدون اینکه اطلاعی به من بدهد. به راستی نمی‌دانم چکار کنم، این بچه انگار یک مشکل بزرگ است که باید او را حل کنم، البته شاید اینگونه باشد.

برای چند لحظه کلاس را ول می‌کنم و به دفتر مدیریت می‌روم تا ببینم آنها اطلاعی از خروج این بچه، یعنی مازیار امیری (اسمش را از روی لیست دانش‌آموزان که تازه به دستم رسیده متوجه می‌شوم) دارند.

مدیر، آقای عزیزی، می‌پرسد: تو کلاس چیزی شد که به اون بر بخوره، چیزی که عصبانیش کنه؟

- ینی چی؟ بهش بر بخوره؟

- قضیش مفصله، حالا برو سر کلاست، بعداً بهت میگم. نگران مازیارم

نباش، خودمون درستش می‌کنیم

با وجود اینکه هنوز قانع نشده‌ام، سر کلاس بر می‌گردم و سعی می‌کنم حواسم سر جایش باشد، هر چند آن دانش‌آموز زیاد ذهنم را مشغول کرده و نمی‌توانم به چیزی که در سالن اتفاق افتاد فکر نکنم.

آیا این بچه چه مسئله ای دارد که باید آن را بدانم، آیا این بچه چه چیز غیر معمولی دارد که من نمی دانم؟

نمی توانم از این فکر ها در بیایم، هر چند نمی خواهم اولین روز کاریم را با این افکار تلف کنم.

بعد پایان آخرین کلاس، به سرعت به سمت دفتر مدیریت مدرسه می روم و می خواهم به انتظارم برای یافتن حقیقت پایان بدهم اما متاسفانه مدیر، آنجا نیست و دفترش را هم بسته.

از آقا نعمت، آبدارچی اخمو مدرسه می پرسم و متوجه می شوم که نیم ساعتی هست از مدرسه بیرون رفته و انگار باید یک روز دیگر صبر کنم، به هر حال خودم را با این مسئله که شاید دارم خودم را سر کار می گذارم و بدون شک چیز مهمی نیست که اینهمه دنبالش باشم، آرام می کنم.

با وجود اینکه آن پسر بسیار مرا مجذوب خودش کرده، می خواهم از فکر کردن به او صرف نظر کنم و به کار های زیادی که امروز دارم برسم. بیرون می روم و در کمال تعجب می بینم که پارکینگ همچنان خالی است، یعنی همه معلم ها رفته اند؟

ساعتم را نگاه می کنم و می دانم که زود بیرون آمده ام و فکر نمی کنم همه معلم های مدرسه رفته باشند.

در خروجی مدرسه را نگاه می کنم و چند معلم را می بینم که دارند از مدرسه خارج می شوند. با خودم می گویم یعنی احتمال دارد هیچ کدام از معلم های این مدرسه ماشین نداشته باشند؟

آیا به خاطر وضع مالی معلم های اینجاست، فکر نمی کنم اینگونه باشد. پس چرا هیچ کدام ماشین ندارند، یا حداقل نیآورده اند؟

این مسئله به اینخاطر برایم مهم است که نکند، سنت معلم های این مدرسه است که ماشین نیاورند. ممکن است اینگونه باشد چون دو تا از معلمین با بدگمانی بسیار من و ماشینم را نگاه می کردند، شاید فقط امروز اینگونه باشد و احتمالاً

دوشنبه ها بخاطر حمايت از محيط زيست اينكار را انجام بدهند، يا فقط روز اول مدرسه اينطور باشد. هر چند گمان نمي كنم اما اگر همه روز ها آوردن ماشين ممنوع باشد، اعصابم را به هم مي ريزد.

به هر حال مي دانم امسال در مدرسه عجيبی هستم.

به خانه جديدم كه كرايه كرده ام بر مي گردم. بعد اينكه ماشين را پارک كردم، در زنگ زده و بزرگ حياط را مي بندم. صدای بسيار بدی دارد. شايد اگر يك روز حوصله داشتم، به آن روغنی چيزی بزنم تا صدایش كم شود، هر چند فكر نمي كنم همچنين روزی پيش بيايد.

حياط پر از برگ هاي شده كه خانه شان را ترك كرده اند و حالا من را مجبور مي كنند، يك روز كه حوصله داشتم جارويشان بزنم!

خسته تر از آن هستم كه به نظافت خانه يا تعمير جاي جاي اين خانه فكر كنم، به هر حال فقط يك سال در اين شهر مسخره هستم و اميدوارم سال ديگر براي خدمت به جاي ديگر بروم. قطعاً خودم تقاضای انتقالی مي دهم.

در نتيجه تا آن وقت، بايد بتوانم اين خانه پر از ترک و وسايل قديمی و بدرد نخورش را تحمل كنم.

چطور آن پسر توانست حرف من را در آن شلوغی بشنود، در حالی كه من با خودم زمزمه ای كرده بودم، شايد بلند حرف زده باشم و خودم متوجه نبوده ام. حالا گيج شده ام و بايد حتماً بخوابم، جداً معلم بودن سخت ترين كار دنياست.

بعد از خواب هم سعی مي كنم، زياد به او فكر نکنم. چيز عجيبی نيست كه ذهنم را آنقدر مشغول كند.

يك فيلم مي بينم و بعد آن بايد تكاليفم را بنويسم و درس را بخوانم! به راستی كه يك معلم چند برابر دانش آموزانش درس بخواند و تكليف بنويسد. دلخوش بودم كه از دست درس خواندن خلاص شده ام.

باید متن خوبی برای دیکته ی فردای دانش آموزان آماده کنم، متنی که لغت های مهم سال قبل را در خودش داشته باشد. هر چند برای دانش آموزان کمی سخت خواهد بود، اما این بهترین راه برای تقویت دانش آموزانم است.

دوساعت تمام طول کشیده و ساعت نه است. گرسنه ام و باید شام بخورم، پس می روم تا باقیمانده ناهار را گرم کنم و بخورم.

در آشپزخانه هستم و غذا را داخل مایکرو ویو می گذارم که از اتاق کارم صدایی می آید، توجه نمی کنم، احتمالاً باد به کاغذ های روی میز کارم خورده و آنها را پخش کرده. چند صدای دیگر می آید، صدای خش خش کاغذ ها و صدای تکان خوردن میز و یک غرش

ضربان قلبم بالا می رود، یخ بسته ام و سعی می کنم خودم را کنترل کنم، احتمالاً توهم زده ام، چنگالی که در دستم است را می گیرم و به سمت اتاق حرکت می کنم.

مطمئنم برق اتاق روشن بود، چند بار کلید برق را می زنم اما برق روشن نمی شود، انگار سوخته.

در دلم می گویم: یا خدا حالا چی میشه.

نگاهی به اطرافم می اندازم و می بینم چیزی نیست، پنجره را می بندم تا باد به کاغذ های آشغال نخورد و من را زهره ترک نکند.

کم کم می خواهم نفس راحتی بکشم که چیزی زیر میز تکان می خورد، آن چیز یک موجود سیاه است که بیرون می آید، یا **حضرت اسماعیل!**

تا می توانم جیغ می زنم، بلند و مداوم. نور گوشی را رو به او می گیرم و گربه سیاه را می بینم که حسابی ترسیده و با میو میو هایی که شبیه جیغ های من است به اینور و آنور می رود.

داد می زنم: گربه ی توله سگ! جان مادرت برو بیرون، تو رو خدا برو بیرون

می خواهم چنگال را به سمتش پرت کنم که متوجه می شوم، همان لحظه اول از دستم افتاده و خلع سلاح شده ام، اگر حالا به من حمله کند چکار کنم! کمی خودم را جمع و جور می کنم و با هر بد بختی که هست، آن گربه را بیرون می کنم.

بعد اینکه آرام می شوم، به آن اتفاقات فکر می کنم، کاری به بقیه چیز ها ندارم، آخر گربه توله سگ فحش است؟ یا اگر یک هیولا بود، می خواستم با آن چنگال چکارش کنم؟ اگر چه آر پی جی هم دستم بود، همان لحظه اول می انداختمش!

لامپ سوخته باز هم روشن می شود، به لامپ فحشی می دهم و می فهمم که نسوخته بود بلکه کمی شل است که همین الان کارش را باید تمام کنم، چون اگر یک بار دیگر اینطور خاموش شود، تضمین نمی کنم که خودم را خیس نکنم، البته اگر امشب نکرده باشم.

دنبال کاغذ دیکته می گردم، ای خدا کجاست؟ کلی جان کنده بودم تا آن را بنویسم. تمام خانه حتی داخل آشپز خانه را هم زیر و رو می کنم.

یک ساعت بعد مجبور می شوم به حیاط بروم، تنها احتمالاتی که می دهم آن است که در که باز بود و گربه لعنتی آمده بود داخل، شاید از بدشانسی من، باد کاغذ را به بیرون برده یا دو احتمال دیگر که بعید تر هستند. اول اینکه گربه آن را خورده باشد که در این صورت حلالش نمی کنم! دوم اینکه بخاطر انتقام چیزی که نمی دانم، رویش کثیف کاری کرده باشد و بعد از آن از کارش پشیمان شده باشد و آن را با خود برده!

در کمال ناباوری احتمال اول درست بود و کاغذ داخل حیاط است.

خدا را شکر می گویم، واقعاً حوصله نداشتم تا ساعت دو و سه شب مشغول باشم.

شب را تقریباً آرام خوابیدم، البته به جز بلند شدن بخاطر کابوس همیشگی و نمی دانم کی از دست این کابوس لعنتی خلاص می شوم، خودم هم می دانم که احتمالاً تا آخر عمرم ادامه دارد و این یکی از مجازات های من خواهد بود، بخاطر کابوسی که خودم وارد زندگیم کردم. حالا هم که در مدرسه هستم، کت و شروال آبی روشنم را پوشیده ام و فکر کنم دیگر مناسب است، هر چند فکر نکنم فایده زیادی داشته باشد چون قطعاً لباس سیاه معلم های دیگر، همه بچه های بیچاره را افسرده می کند.

به کلاس می روم و حس خوبی دارد که بچه ها به احترامت بلند می شوند، اگر همه مدرسه ها اینطور باشد که خیلی خوب است، زمان ما که اینطور بود. همه سر کلاس هستند، بدون هیچ استثنایی. بخاطر این مسئله خدا را شکر می کنم.

مازیار، پسر واقعاً زیبایی است. خیلی هم آرام است.

چشم هایش قرمز شده که احتمالاً بخاطر حساسیتی چیزی است، اما این باعث نشده زیبایی رنگ چشمانش از بین برود. با مو های نسبتاً بلند و تمام سیاه که روی گردنش ولو شده است، سعی می کنم زیاد به او توجه نکنم تا باعث ناراحتی خود او و دانش آموزان دیگرم نشوم. به هیچ وجه هم نمی خواهم در مورد تاخیر دیروزش از او چیزی بپرسم.

درس را شروع می کنم و روی کارم متمرکزم و مروری می کنیم بر چیز هایی که پارسال خوانده اند.

دارم از روی کاغذی که دیشب آماده کرده بودم، به آنها دیکته فارسی می گویم و همه مشغول نوشتن هستند. ناگهان چیز دیگر آن پسر من را متعجب می کند، او چرا دیگر نمی نویسد؟

- مازیار جون چرا نمی نویسی؟

- من نوشتم آقای معلم

- چند جمله ديگه رو گفتم
 - خب من همشونو نوشتم، باور كنين آقاي معلم، من كار بدى نكردم
 - مى دونم عزيزم كار بدى نكردى، فقط ميگم...، بيا تا بهت بگم
- مى خواهم وقتى دفترش را ديدم بگويم تو تا فلان خطو نوشتى ولى من چند خط ديگه رو هم نوشتم، اما وقتى او دفترش را نشان مى دهد، باز هم من را شوکه مى كند.
- او تا آخرين خط ديگته اى كه من حاضر كرده بودم به آنها بگويم را نوشته، نگاهى به كاغذم مى اندازم اما از پشت چيزى معلوم نيست كه او از رويش بنويسد.
- مسئلاً اگر هم چيزى معلوم بود، او در ميز آخر نمى توانست ببيند. چه شده خدايا، من كه همين ديشب اين را نوشتم. او چگونه، چگونه توانسته؟
- آقاي عزيزى، موضوعو بايد به من بگين
 - نيازى نداره، گفتم كه كلاشوو عوض مى كنيم، ميدونم نبايد همچنين دانش آموزى رو تو كلاس شما كه تازه كار و تازه واردين ميذاشتيم
 - من تا ندونم چه مسئله اى داره، نميدارم دانش آموزمو عوض كنين
 - چيز مهمى نيست، فقط يه ذره از نظر روحى ضربه ديده و همين
 - از نظر روحى؟
 - آره، پارسال دوست صميميشو از دست داد، مادرش هم كه يك سال و دو ماه قبل سخته كرد و مرد. حسابى به هم ريختس و شرايط خاصى داره.
 - پس من نميدارم كلاش عوض شه
 - ببخشين، اما فك نكنم از پيش بر بيانين و من هم به عنوان مدير اين مدرسه نگران اين مسئلم پس...
 - من كار خودمو بلدم و شما هم نگران نباشين
 - اما...
 - امايى نداره، من قانون رو خوب بلدمو حق دارم كه دانش آموزمو پيش خودم نگه دارم

- هر طور که مایلین، من پیشنهاد خودمو بهتون دادم تا کارتون راحت تر بشه
- گفتم کار خودمو بلدم!

هرچند در این مورد اطمینان کامل نداشتیم، اما به هر حال دوست دارم به چالش کشیده شوم. اگر چه از اینکه نتوانم اوضاع آن پس را بهتر کنم و کل موضوع بدتر پیش برود می ترسم.

اما مسلماً چیزی که من را وادار می کرد آن پسر را کنار خودم نگه دارم، چیز های عجیبی بود که در او می دیدم، چیز های واقعی

سه هفته می گذرد و حالا دیگر همه دانش آموزانم را می شناسم، سلايقشان، رفتارشان، میزان سختکوشی و خیلی چیز های دیگر، اما باید اعتراف کنم، نتوانسته ام آنطور که می خواستم مازيار را بشناسم. هر بار یک جور رفتار می کند و هر بار من را گیج می کند. او تمام کتاب های روانشناسی ای را که در مورد کودکان خوانده ام زیر سوال می برد. به هر حال او یک ویژگی ثابت دارد، نباید زیاد به او توجه کنی چون خیلی زود جوش است و البته هیچ دوستی هم ندارد!

هر چند زیاد به بچه ها توصیه کرده ام که با او دوست شوند، اما بیشتر آنها یا خوشان نخواسته اند یا والدینشان و بقیه هم که توسط خود مازيار پس زده شده اند.

این مسئله من را بسیار آزرده کرده. می خواستم او را پیش مشاور مشهور شهر ببرم، اما آقای عزیزی، مدیر مدرسه، من را از اینکار منصرف کرد و گفت که پدرش مراقبش است و دوست ندارد ما در کارش دخالت کنیم، من هم علیرغم میل مجبور بودم که قبول کنم، هر چند از او دست نمی کشم.

حتی در نمره ها هم عجیب است، در چند امتحانی که در این مدت گرفته ام (خودم هم می دانم، زیاد امتحان می گیرم!) یک بار نمره آخر کلاس می شود، یک بار نمره اول، یک بار هم دیکته را نگفته ام آن را تمام می کند و همه هم درست است! (هنوز به آن روز فکر می کنم.)

یک بار با آقای احمدی، معلم دیگر کلاس سوم مدرسه، در مورد مازيار صحبت کردم و او هم فقط برایش افسوس خورد و گفت تنها چیزی که در موردش می داند این است که یک پسر با مشکلات روحی روانی است و انگار او هم نمی خواست زیاد در موردش حرف بزند که نمی دانم دلایلش چیست، شاید هم واقعاً اطلاعات بیشتری نداشته باشد.

باید هر طور شده کاری بکنم، دوست ندارم مثل یک معلم خنگ به نظر بیایم. می دانم باید کاری برای این بچه بدبخت و مرموز بکنم. این را هم می دانم که نباید کاری بکنم! چون دخالت در این کار در دسر های خودش را دارد.

تا دیروز کم تر به او فکر می کردم، تا دیروز که آن صحنه را دیدم، صحنه ای که نمی توانم وصفش کنم.

اما من نمی توانم همینگونه بایستم، به خصوص با دیدن زخم و کبودی های روی بدنش!

آیا پدرش او را کتک می زند؟ خب کس دیگری که نمی تواند اینکار را بکند. دیروز به طور اتفاقی بعد اینکه بچه ها لباس مخصوص ورزش شان را پوشیدند، به رختکن رفتم و او را دیدم که آخرین نفر و بعد همه دانش آموزان لباسش را عوض می کرد.

وقتی کبودی روی دستش، زخم های پشتش که تا گردنش را در بر گرفته بود و به نظر جای شلاق می خورد و خراش های عمیق روی پایش را دیدم، دلم نسوخت

دلم همان لحظه اول کباب شد.

حسی که حاصل ترکیب خشم نابود کننده برای کسی که اینکار را با او کرده بود و ناراحتی نابود کننده تر برای خودم. داشت چه اتفاقی برای آن بچه بیچاره می افتاد؟

او هر چه که باشد لایق این همه سختی و عذاب نیست، آیا پدر بی شرفش یک روانی است، یا نمی دانم، واقعاً نمی دانم، این چالش بزرگ برای اولین سال تدریس بسیار بزرگ است.

دارم دیوانه می شوم، آیا باید به مدیر مدرسه، اداره پلیس یا کس دیگری گزارش بدهم؟ باید چکار کنم؟

بالاخره خودم را متقاعد می کنم که امروز هم دست نگه دارم که بتوانم با فکر بیشتر، تصمیم درست تری بگیرم. هر چند می دانم، هر روز که بیش تر

بگذرد و کاری نکنم، آن بچه بدبخت بیشتر زجر می کشد، یکی از دانش آموزان من زجر می بیند. و من این را می دانم، اما کاری نمی کنم.

فکر کردن به این موضوع باعث می شود که اشک از چشمانم سرازیر شود و هر طور که هست، جلوی گریه و زاریم را می گیرم، چون تا سه دقیقه دیگر باید سر کلاس باشم.

سر کلاس می روم و کنترل زمان از دستم می رود، وقتی زنگ می خورد خدا را شکر می کنم.

در حالیکه مازیار را نگاه می کنم که تنها و بعد از همه از کلاس بیرون می رود، از کلاس بیرون می روم و به اتاق استراحت معلمین می روم تا وسیله هایم را که در آنجا گذاشته ام بر دارم.

همانجا می نشینم و چند تایی از برگه های دانش آموزان را هم تصحیح می کنم و یک ساعتی می گذرد. حالا فقط من و آبدارچی مدرسه باقی مانده ایم، نمی دانم چطور می تواند تنهایی در این مدرسه بزرگ زندگی کند؟ واقعاً مدرسه خالی کمی ترسناک است.

بیرون می روم و متوجه می شوم یک نفر دیگر غیر ما اینجاست و او هم مازیار است که روی یکی از صندلی های حیاط نشسته و به زمین خیره شده.

با سرعت کنار او می روم و می گویم: مازیار جان چرا نرفتی؟

- منتظرم بیاد دنبالم

- هنوز نیومدن؟

- نه، دیگه هیچ وقت نمیاد، بامن قهر کرده

- کی؟

- مادرم!

نمی دانم چه بگویم و شوکه شده ام، نمی خواهم جلوی او گریه کنم اما می خواهم با ذره ذره وجودم گریه کنم.

- پدرت چی؟

- اونم منو دوس نداره، بعد مادرم ديگه هيچ کس منو دوس نداره
- خونتون کجاس؟

جوابی نمی دهد و بلند می شود.

- کجا میری؟
- خونه
- من میرسونمت
- آقای معلم
- جان؟
- نزدیک من نشو، خواهش می کنم!
- چرا؟
- هيچکي منو نمی بينه، هيچکي

مدام این را تکرار می کند و با چشم های پر از اشک به سمت در مدرسه می دود، من هم که می خواهم دنبالش بروم، برگه ها از دستم می افتد و سعی می کنم آنها را جمع کنم اما باید اول او را برگردانم، پس دست از برگه ها بر می دارم و به سمت در می دوم.

او را نمی بینم. یعنی او توانسته تا آخر کوچه ای که به مدرسه منتهی می شود را در این مدت کوتاه بدود، اما چرا و چطور؟
من که نتوانستم حرف هایش را درک کنم.

وقتی به آخر کوچه هم می روم و او را نمی بینم، نا امید می شوم. حتماً خیابان را هم با سرعت در نور دیده، امیدوارم اتفاقی برایش نیفتد.

بر می گردم. برگه ها را جمع می کنم و وارد ماشین می شوم. کمی در خیابان های اطراف می گردم تا بتوانم او را پیدا کنم.
اما دریغ از نشانه ای.

چرا به من گفت که نزدیکش نشوم؟ چرا فرار کرد؟ چرا و هزار چرای دیگر که مدام در ذهنم تکرار می شوند.

آهی می کشم، مسئله بسیار سخت شده. ای کاش همان موقع قبول می کردم کلاس او را عوض کنند، هر چند یکی از معلم ها چند روز قبل به من گفت که اگر هم قبول می کردم کلاسش را عوض کنند، هیچ کدام از دو معلم دیگر که کلاس سوم را درس می دادند حاضر به قبول او نبودند.

اما آیا چرا؟

تاسف می خورم که آن موقع این سوال را از او نپرسیدم. دیگر از این همه سوال خسته شده ام و می خواهم کمی هوا بخورم، پس کتم را می پوشم تا بیرون بروم و کمی قدم بزنم. قدم زنی در شب، همیشه به من کمک می کند که حال و هوایم بهتر شود.

بیرون می روم و ابر های بارانی آسمانی را تشخیص می دهم و می دانم که باید، قدم زنی را زود تعطیل کنم تا خیس نشوم، چون در حال حاضر چتری ندارم که با خودم ببرم و ظاهراً باید یکی بخرم.

نسیم ملایمی به صورتم می خورد و احساس می کنم که روحم دارد تجدید قوا می کند، این حالت زیاد دوام ندارد و وقتی به این فکر می کنم که ممکن است حالا، در این هوای خوب و در این شب زیبای پاییزی که کمی دیگر با باران هم زینت داده می شود، مازیار دارد شکنجه می شود.

شیرینی این شب جایش را به تلخی رویا های ذهنم می دهد و شب را در برابرم تاریک تر از هر شبی می کند.

کوچه ها کاملاً خالی است، در حالی که تازه ساعت ده شب شده و این هم تعجب آور است، آیا مردم این شهر راس ساعت نه یا ده می خوابند؟

فکر کنم در شهر مرغ های انسان نما گیر افتاده ام.

به این فکر خودم می خندم و به قدم هایم ادامه می دهم تا اینکه صدایی می شنوم، صدای قدم هایی تند یک نفر که دارد از پشت به من نزدیک می شود.

نمی دانم باید مثل فیلم ها به روی خودم نیاورم یا پشتم را نگاه کنم و فحش بدهم، یا احتمالاً التماس کنم کاری به من نداشته باشند یا در بهترین گزینه هر چه پول دارم زمین بگذارم و فرار کنم.

بدنم یخ زده و پشتم را نگاه می کنم که صدای قدم ها قطع می شود. اطراف را نگاه می کنم، کمی بالا تر از این خیابانی که دارم راه می روم، تقریباً بیست متر، یک کوچه قرار دارد که احتمال دارد یک نفر خودش را در آنجا قایم کرده باشد که با توجه به صدای پا و فاصله اش از من، منطقی به نظر می رسد.

کمی پایین تر از آن کوچه یک باغچه یا چیزی شبیه آن وجود دارد که چند درخت تنومند در آن قد علم کرده اند و امیدوارم حدسم درست نباشد که کسی پشت آن قایم شده باشد. حدس سوم هم این است که یک نفر که خانه شان اینجاست، به خانه خودش رفته باشد و در حالیکه پشت من بوده، همزمان که من سرم را به عقب برگرداندم، وارد خانه شده و چند صد متر من را تا اینجا همراهی کرده.

می دانم حدس سوم کم تر ممکن است اما یک نفر چرا باید مرا تعقیب کند، فکر نمی کنم در یک شهر به این کوچکی دزد ها و جنایتکار های زیادی وجود داشته باشد که حالا از بدبختی من یکی شان دنبالم آمده باشد.

رویم را بر می گردانم و می خواهم به مسیرم ادامه بدهم که یک صدا من را میخکوب می کند و آن صدای خش خش برگ های یک درخت است.

آیا یک باد باعث ایجاد آن صدا شده یا حدس دوم...

یک حیوان را می بینم که لای درخت ها دارد من را نگاه می کند و در تاریکی سیاه کامل به نظر می... نه! او یک انسان است.

ترس، قدرت تصمیم گیری را از من می گیرد و از روی غریزه می دوم، تا می توانم می دوم و می دانم که او هم دارد اینکار را می کند. همراه با دویدن

لعنت می فرستم و فحش می دهم، در حال حاضر برایم مهم نیست که کسی من را ببیند و بگوید این آقای معلم چه بی ادب است، تازه دوست هم دارم کسی من را می بیند.

می خواهم داد بزنم که مردم بیرون بیایند، هنوز هم معلوم نیست این آدم خبیث چرا دارد من را تعقیب می کند. امیدوارم یکی از شوخی های مسخره ی یک جوان این شهر نباشد که دارد دنبالم می دود و همزمان هم فیلم می گیرد و فردا فیلم در کل شهر پخش شود!

به هر حال برایم مهم نیست، اگر یک درصد احتمال قاتل بودن این آدم درست باشد، عاقلانه است که داد بزنم. اما تا به خودم می آیم، می بینم که در یک خیابان خالی هستم که انتهایش به یک جاده خاکی تاریک ختم می شود و اطرافش سوله های فلزی هستند که احتمالاً انباری چیزی باشد و عملاً هیچ راه فراری ندارم.

به نظر جاده باغ یا رو ستایی می آید و این به معنی تنهایی کامل در ادامه راه است و در تله این یارو گیر افتاده ام.

شاید در جلوی آن جاده خاکی چند همدست او ایستاده باشند و مدت ها در مورد امشب برنامه ریزی کرده باشند، میلاد احمق، حالا باید خودتو تحویلشون بدی.

نمی خواهم تسلیم شوم و از شدت ترس احساس می کنم تمام بدنم سنگین شده و البته پاهایم هم خسته شده و شش هایم دارند می سوزند، اگر قبل از آنها قلبم متوقف نشود شانس آورده ام. به هر حال با کمک آدرنالین زیاد، ادامه می دهم.

گوشیم داخل جیب شروالم است و می خواهم او را در بیاورم و به پلیس زنگ بزنم اما نباید طوری باشد که سرعتم را کم کند، وقتی می خواهم سریع آن را در بیاورم، از دستم می افتد و صدای شسکته شدن یا حداقل بیرون آمدن چند قطعه اش را می شنوم و با نا امیدی به راهم ادامه می دهم، تکرار می کنم: لعنت به من منگول!

تابلویی کنار آن جاده است که با خواندن آن یک درصد امیدم هم از بین می رود. روی آن تابلو نوشته:

به سمت قبرستان احسان

همانطور که نفس نفس می زدم، برای چند ثانیه همانجا می ایستم، در جاده ای که به آن جای لعنتی ختم می شود. در جاده هیچ نوری نمی بینم و حسابی تاریک است، به طوری که اگر از دور به آن نگاه کنی، آن را شبیه چاله ای از تاریکی می بینی.

حاضرم همینجا بمیرم تا وارد قبرستان بشوم و در آنجا به سادگی من را بکشند، هر طور که می خواهند و احتمالاً همانجا هم در یکی از قبرها چالم کنند و در آخر هم در لیست ناپدید شدگان روزنامه ها بروم. در اینجا می ایستم تا حداقل امیدی داشته باشم به اینکه ماشینی چیزی رد بشود، چون شک ندارم که کسی در آن خراب شده نیست و اگر باشد همدستان او هستند.

در این لحظه چیزی به ذهنم می خورد، آن قبرستان خالی نیست. آری هر قبرستانی نگهبانی دارد، می توانم از او کمک بخواهم. حداقل او می تواند به پلیس زنگ بزند.

صدا های عجیبی در اطرافم می شنوم، صدایی شبیه خرنا س یک حیوان که هر لحظه دارد به من نزدیک می شود. پشتم را که نگاه می کنم، چیزی نمی بینم اما شاخه های درختی را می بینم که در گوشه جاده است و با شدت تکان می خورد.

می دانم چند ثانیه بعد بایستم کارم تمام است و نمی دانم چه تصمیمی درست است و همانطور می دوم.

در مسیر چند بار زمین می خورم و روی زمین غلت می خورم، اما به زخم های سطحی و عمیق روی بدنم توجه نمی کنم و زود بلند می شوم و به مسیرم ادامه می دهم.

صدایی ترسناک می شنوم، صدایی خفیف که قابل تشخیص نیست صدای یک مرد است یا زن اما چیز واضحی به من می گوید: **وایسا!**

چند بار این را تکرار می کند و هر بار قلبم را تکان می دهد، واقعاً که ترسناک است.

می دوم و چیزی در ذهنم خطور می کند، اگر این کار از قبل برنامه ریزی شده، پس آنها به نگهبان آنجا فکر کرده اند.

یعنی... نگهبان گورستان هم با آنها همدست است؟

پا هایم چند برابر قبل یخ می زنند و شش هایم هم دلیلی برای زحمت بیش تر ندارند، بیش تر کار کنند که من را به کام مرگ بکشانند؟

می دانم در اینجا به سادگی می توانند من را بکشند، مشخصاً کسی این همه من را دنبال نمی کند که در آخر یک فیلم احمقانه پخش کند، چرا می خواهند من را بکشند؟ واقعاً نمی دانم. می دانم که او یک نفر است اما چیزی به من می گوید که او تنها نیست.

آیا در همینجا که احتمالاً به همدست هایش نرسیده ام، می توانم با او مقابله کنم؟ می دانم احتمال برد من خیلی کم است اما به هر حال نبرد بر سر بقای من لعنتی است.

تازه این فکر ها به درد نمی خورد، به گورستان رسیدم.

شش هایم می سوزند، قلبم درد گرفته و سرم به شدت درد می کند اما چیزی وجود دارد که باعث می شود همه اینها را فراموش کنم و به چیز دیگر فکر کنم، شکی ندارم که اثر آدرنالین است.

نگاهی به گورستان می اندازم. ظاهراً فقط یک در ورودی دارد، گمان نمی کنم در پشتی ای داشته باشد. قبلاً در نقشه شهر دیده ام که این گورستان به زمینی خالی که در پشتش است و به انتهای شهر می رسد، ختم می شود که فکر نمی کنم خبر خوبی باشد.

باز هم لعنت می فرستم، من نقشه ی این شهر آشغال را قبل از اینکه به اینجا بیایم، به خوبی دیده بودم اما مثل بز در تله احتمالی گیر افتادم.

خانه ای جلوی در ورودی قرار دارد اما هیچ نگهبانی ندارد، انگار قبرستان این شهر کوچک نیاز به نگهبانی چیزی ندارد. یا امشب، آقای نگهبان مرخصی گرفته و این هم برنامه ریزی شده.

تا به خود می آیم در میان تاریکی غلیظ گورستان فرو رفته ام. فقط مواظبم به درخت های زیادی که گورستان را احاطه کرده برخورد نکنم، اگر چه منتظرم هر لحظه سردی یک چاقو را روی گردنم احساس کنم. قبرستان به طرف بالا شیب دار است و تقریباً در هر جایی که توانسته اند گور کنده اند.

دیگر می دانم که کاری از دستم بر نمی آید، هیچ راه خروج دیگری نیست. در این هنگام نقشه شهر را به خوبی به یاد می آورم. نباید دست از تلاش بردارم و باید دنبال جایی بگردم که راه نفوذی به بیرون داشته باشد، این آخرین شانسی از آخرین موقعیت است.

باید به سمت شرقی ترین نقطه گورستان بروم، سرعتم به شدت کم شده و دارم به زور از پا هایم کار می کشم. ترس زیاد هم بر آنها اثر گذاشته، ترس از پایان بقا، ترس بسیار بزرگی است. فرق نمی کند چه کسی باشی.

صدایی من را متوقف می کند، صدای یک جیغ بلند و ترسناک، مدام تکرار می شود، گاهی صدای یک زن یا یک بچه و گاهی صدایی شبیه صدای یک مرد.

نفس هایم تند تر می شوند و احتمال می دهم تا چند دقیقه دیگر، ترس من را بکشد.

می دانم صدا از سمت شرق می آید. به سمت بالا حرکت می کنم، می خواهم داد بزنم و فحش بدهم، اصلاً نمی دانم چرا راهم را به اینجا کشانده ام، شاید کل این داستان که در ذهنم ساخته ام، کار حماقت بزرگم باشد.

با اینکه نمی دانم چکار می کنم، به سمت شمال حرکت می کنم و هر لحظه شیب بیش تر و خستگی پا هایم بیش تر می شود. اعتراف می کنم، اگر کمی کم تر از ماشین لعنتی استفاده می کردم و کمی بیش تر ورزش می کردم، حالم در این لحظه بهتر بود. هر چند اندازه یک ماراتن واقعی دویده ام.

کم کم به جایی می رسم که مسطح است، یک زمین مربع شکل با طول تقریباً هفت هشت متر که بر خلاف تمام نقاط این گورستان، در آن هیچ قبری نیست به جز یک چاله، یا بهتر است بگویم یک قبر خالی در وسط آن.

یک محوطه خاکی که به جز وسط آن، کاملاً خالی است. اطراف آن را درختان بلندی پوشانده اند که راستش را بگویم، نمی دانم چه هستند.

چیزی را می بینم که باعث می شود از بالا رفتن صرف نظر کنم، چیزی که در تاریکی سیاه دیده می شود. نه! او یک آدم به نظر می رسد که تماماً از لباس سیاه بلندی که تا مچ پاهایش می رسد پوشیده شده است.

نمی توانم چهره اش را ببینم. علاوه بر تاریکی، درختان هم بخش عمده بدن او را پوشانده اند، احساس می کنم او زانو زده که آنقدر کوتاه به نظر می رسد. هرچند نمی توانم او را به خوبی ببینم، اما شکی ندارم که او یک آدم است که به من زل زده.

نمی توانم تکان بخورم و تنها منتظر واکنش آن موجود مرموز هستم.

دستانش را که زیر آن روپوش بلند، سیاه و ترسناک که نمی توانم تشخیص بدهم در چه اندازه ای است، بلند می کند و آن را به سمت من می گیرد.

دیگر توجهی به ضربان بالای قلبم ندارم و خودم را برای یک مبارزه آماده می کنم. مانند یک گربه که در تله یک سگ افتاده و آخرین راهش مبارزه است.

می لرزم و نمی توانم ترس شدیدم را بی تاثیر بدانم. ناگهان دهان می گشاید و با همان صدای ترسناک، مرموز و شبه جیغ چیزی می گوید، چیزی شبیه ناله کردن، بیش تر توجه می کنم، او می گوید: **بیا جلو، گوش بده**

- لعنت به تو، کی هستی و چی میخوای، چی میخوای لعنتی (اشک از چشمانم جاری شده)

او همچنان ادامه می دهد، اشک از چشمانم جاری شده.

دهانش را نگاه می کنم و چیزی تعجبم را جلب می کند، دهان های بسیار سفیدی که در این تاریکی غلیظ می درخشند.

این بار جمله ای را تکرار می کند، در حالی که به او خیره شده ام و سعی می کنم گارد دفاعی در مقابل آن انسان، که حتی نمی توانم قدش را تشخیص بدهم. او دارد چیزی می گوید، یک جمله که بعد از چند بار گفتن کاملاً واضح می شود، صدایی که نجوای بلندی از یک زن یا شاید یک بچه است: **تو باید انجامش بدی، تو**

در این میان سرش را چند بار به اینطرف و آنطرف تکان می دهد، به ردای بلندش چنگ می زند و این عکس العمل سریع با یک جیغ بلند همراه می شود که ابتدا مانند جیغ یک زن است و بعد چند ثانیه شبیه داد زدن یک مرد می شود، فریادی بلند که در شرایط عادی باعث می شد گوشم را بگیرم.

صدای او عوض می شود، صدایی پر از درد و ناله، صدایی میان صدای یک مرد و زن یا میان یک فریاد و نجوا.

- خواهش می کنم جلو نیا آقا...

باز هم صدایش عوض می شود و با همان نجوا می گوید: **بیا بیا**

با این حرف از کنار درخت بیرون می آید، بدون اینکه پا هایش را تکان بدهد، انگار معلق باشد، البته شاید من حرکتش را در این تاریکی و زیر ردای بلندش ندیده ام.

همچنان دستانش به سمت من است و من دارم داد می زنم که به سمتم بیرن نیاید، نمی توانم قیافه اش را به خوبی ببینم اما چشمان بسیار سرخش را که به من زل زده، در میان ردای او که از جنس تاریکی محض است می توانم ببینم، چشم هایی ترسناک که انگار مردمک آن کاملاً سرخ شده یا پر از خون است.

همراه با داد زدن عقب می روم و پایم به تکه سنگی گیر می افتد و می افتم، در حالی که با پرتاب کردن پاهایم خودم را در آن حال هم از او عقب می کشم، ناگهان نوری مستقیم به چشمم می خورد و باعث می شود که چشمانم به طور غیر ارادی بسته شوند.

چشمانم را باز می کنم. او ناپدید شده، انگار از اول هم اینجا نبوده، او با سرعت فرار کرده.

((وبال))

اثری از مهرداد خالدي

اما صدایی دیگر می آید که آسودگی چند ثانیه ای ام را از بین می برد: آقا
حالتون خوبه؟

آن نور، نور چراغ قوه او بوده که حالا هم محوطه لعنتی را روشن کرده.

دو چراغ قوه روشن هستند و یک مرد به سمت می آید که با دیدن یونیفرم پلیس
بر تنش، خیالم راحت می شود.

- مطمئنی حالت خوبه؟
- نه والا گفتم که حال خوب نیست
- به جز اون توهم ها رو میگم
- باز میگه توهم، آقا تو یه چیز به این همکاری بگو

مرد مسن تر که در اتاق است را خطاب قرار داده ام و او هم برای اینکه من را عصبانی نکند، سرش را به علامت موافقت با من تکان می دهد و می پرسد: فک می کنی یکی میخواد تو رو بکشه؟

- یه ساعته داستان میگم، آخرش میگه مجنون زنه یا مرد. یا خدا!
- خب حالا میخوای ما چیکار کنیم؟ (همکاریش این را با عصبانیت می گوید)

پلیس مسن تر جواب همکاری جوان و بی حوصله اش را می دهد: باشه ما یه مدت تو رو تحت نظر قرار میدیم و مواظبیم، گشت های اطراف خونت رو هم زیاد تر می کنیم.

- ممنون
- البته باید برای تداوم این حالت، پیش این مشاوره که کارتشو بهت میدم بری
- من سالمم و هیچ مشکلی ندارم، نا سلامتی معلم ها
- میدونیم، فقط شرایط کاریه دیگه

همان پلیس مسن با ماشین خودش من را به خانه می رساند و وقتی می روم که در را باز کنم، ماشین متوقف می شود و پلیس مسن از آن پیاده می شود و با سرعت سمت من می آید.

با زهم ضربان قلبم بالا می رود و تعجب می کنم، چیزی در دستش است و آن را به سمت من می گیرد، وقتی گوشی نابود شده ام را می بینم، خوشحال می شوم. نه به خاطر گوشیم بلکه به این خاطر که اتفاق دیگری نیفتاده.

به زور از خواب بیدار می شوم، تا ساعت سه و چهار نتوانستم بخوابم و دوساعت خواب برایم خیلی کم است. اما نمی توانم دانش آموزان را همانطور ول کنم.

دیر می رسم، حدود پانزده دقیقه تاخیر داشته ام و می توانم عصبانیت را در چشمانش ببینم، پس زیاد با مدیر عبوس مدرسه بحث نمی کنم و سریع سر کلاس می روم، کلاسی که از صدای دانش آموزان منفجر شده. با عصبانیت وارد می شوم و چون تاخیر داشته ام، زیاد گیر نمی دهم و هر چند میخواهم عصبانیت را سرشان خالی کنم.

کلاس را شروع می کنم، اصلاً تمرکز ندارم و در برخی از نکات ریاضی که دارم درس می دهم، آنها سردرگم شده اند و یا مرتب سوال می پرسند، یا با سردرگمی من را نگاه می کنند و این باعث می شود من کمی خودم را جمع و جور کنم.

در اینحال چشمم به مازیار می خورد که دیگر حالا بخش عمده سفیدی چشمش قرمز شده و رگه های قرمز خون آن را تسخیر کرده اند، چند ثانیه یا شاید چند دقیقه هم به او خیره می شوم اما تمرکز را جمع می کنم و به کلاس مسلط می شوم.

اعتراف می کنم که بعد از اتفاقات ترسناک دیشب، دیگر از هر چیز غیر عادی ای می ترسم. او هم کاملاً غیر عادی است، در طول کلاس زیاد نگاهش نمی کنم اما در آخر کلاس دیگر نمی توانم، او خیلی کسل و ناراحت است و این باعث می شود دلم برایش بسوزد و وقتی یاد زخم های بد شکل روی بدن آن بچه می افتم، حالم بدتر می شود و تصمیم می گیرم که آخر کلاس باز هم با او حرف بزنم، برایم هم مهم نیست چه دردسری ایجاد کند، اگر پدرش او را کتک می زند، او را به مراجع قانونی تحویل می دهم و این بچه را راحت می کنم و همه چیز تمام می شود.

زنگ می خورد و وسایلم را جمع می کنم، خودم را لعنت می کنم!

یادم رفت به مازیار بگویم بایستد و حسابی کفری می شوم. سریع وسیله هایم را داخل کیفم می گذارم و به سمت حیاط مدرسه می دوم. مدرسه تقریباً خالی شده اما خوشبختانه امروز هم مازیار به عنوان یکی از آخرین دانش آموزان باقیمانده در آنجاست.

جلو می روم و می خواهم به او دست بزنم که خودش را عقب می کشد و مانع اینکار می شود، با سردی می پرسد: آقای معلم کارم داشتین که گفتین وایسم؟

نمی دانم چه بگویم و کمی شوکه شده ام، من که به او نگفته بودم بایستد و فکر هم نمی کنم که فراموشی گرفته باشم، آنهم با حافظه ام که همیشه به آن اطمینان داشته ام.

پس از کمی مکث و سکوت عمیق او جریان را فراموش می کنم و خودم را جمع می کنم. بالاخره حرف زدن را شروع می کنم: کار خاصی نداشتم مازیار جان، برو خونتون

می دانم که این فرصت را دارم نابود می کنم اما، حسی دارم که انگار نمی گذارد چیزی از او بپرسم و احتمالاً باید فردا با او حرف بزنم

سکوت را می شکنند و جوابم را می دهد: آقای معلم، وایسادم بیاد دنبالم

- کی مازیار جون؟

- مامانم...

او باز هم می گوید منتظر مادرش است. در فکر فرو می روم، آیا منظورش نامادری اش است، کسی در این مورد به من چیزی نگفته و احتمالش خیلی کم است. شاید دچار اختلالات روانی شده. پسر بیچاره دارد چه بلایی سرش می آید، دارند چه بلایی سرش می آورند؟

با صدای مازیار از جای می پرسم که می گوید: آقای معلم چرا جوابمو نمیدین؟

- ببخشین، مازیار جون چی گفتی؟

- گفتم شما نمیدونین چرا مامانم نمیداد دنبالم؟ فک کنم دیر شده

- مازیار جان شماره باباتو نمیدونی؟

انگار حرف بدی زده ام چون سرش را پایین می اندازد و بعد توام با اشک ریختن فریاد می زند: نه آقا، نه خواهش می کنم، به بابام زنگ نزنین، من نمیخوام اونو ببینم.

- چرا نمی خوای اونو ببینی؟

- نمیخوام، نمیخوام آقای معلم

سوالم را تکرار می کنم اما فقط یک جواب می شنوم، سرش را پایین انداخته و می خواهد دوباره فرار کند که اینبار زود اقدام می کنم و سد راهش می شوم.

داد می زند: آقای معلم ولم کنین میرم پیش مامانم

ولش نمی کنم تا سرش را بلند می کند و چشمش را می بینم که کاملاً سرخ شده و من را یاد چشم کسی که دیشب می خواست به من حمله کند می اندازد.

سفیدی چشمش کاملاً سرخ شده و نگرانم می کند و وقتی داد می زند، دندان سفیدش را می بینم و کم کم دستم که یخ زده، ول می شود و او با سرعت خودش را از من دور می کند.

دیگر نمی خواهم به آن فکر کنم، باور اینکه دیشب او به من حمله کرده و آنقدر مرا ترسانده بود احمقانه است و باور نکردنی، اما جریان چیست؟

به آن فرد فکر می کنم، قدش بسیار کوتاه به نظر می رسید و در حد قد یک پسر بچه در سن مازیار بود، هر چند گمان من این بود که او خود را خم کرده و می خواهد استتار کند تا من او را نبینم.

امکان ندارد یک پسر بچه کوچک من را آنقدر ترسانده باشد، اصلاً یک بچه نه ساله آنوقت شب در یک کوچه خالی چکار می کند، آنهم در این شهر. کاری هم به مسافت طولانی که دنبال من دوید و هزاران تناقضی که وجود دارد ندارم.

می خواهم به قصد احوالپرسی به مادرم زنگ بزنم. البته بیشتر به اینخاطر است که حرف زدن با او به من آرامش می دهد، به خصوص اینکه حالا

دانسته ام امکان انتقال برای کسی مثل من که اول سال خدمتش است، وجود ندارد و باید تا آخر سال دیگر و احتمالاً سه سال دیگر در این شهر لعنتی زندگی کنم.

هرچه داخل کیفم را نگاه می کنم، تلفنم را پیدا نمی کنم تا که یادم می آید، گوشیم را داخل کتو میزم انداخته بودم و وقتی با عجله بیرون آمدم، یادم رفت آن را بردارم.

باز هم خودم را فحش می دهم و پشیمانم از اینکه یک تلفن ثابت برای خانه نگرفتم تا در شرایطی مثل حالا به کارم بیاید.

به این فکر می افتم که اگر آن فرد که دیشب به من حمله کرد، امشب به خانه ام بیاید باید چه غلطی بکنم و با چه تلفنی به پلیس زنگ بزنم؟ میدانم قول پلیس ها برای تامین امنیت من کشک بوده و فقط این را به من گفتند چون فکر می کردند یک دیوانه ام که شب از خانه بیرون زده و ادعا دارد یک فرد جانی و خطرناک به او حمله کرده، آنهم فردی در این شهر کوچک.

تلویزیون را روشن می کنم و به زورسریال مسخره ای را که دارد پخش می شود نگاه می کنم تا کمی به افکارم مسلط شوم. کمی از غذای باقیمانده که فکر می کنم مال دیشب بوده را داخل مایکرو ویو می گذارم تا گرم شود. بعد از آن با ولع شروع به خوردن آن ظرف لازانیا می کنم.

هر چند سعی می کنم به چیزی فکر نکنم اما کاملاً در این کار ناموفقم و به چیز هایی مثل حمله به خانه ام یا مهمتر از آن، فکر به مازیار و غیر ممکن بودن حدسم در مورد او، دلیلیم هم این است، من ترسیده ام و ممکن است هر چیز مشابهی که می بینم به آن کس که دیشب به من حمله کرده بود نسبت دهم. زنگ خانه زده می شود و ترس تمام وجودم را فرا می گیرد، این وقت شب که می تواند باشد؟

تمام فکرم پیش کسی است که دیشب من را تعقیب می کرد، البته من می گویم حمله کرد.

چند بار به صورت متوالی زنگ به صدا در می آید، وارد حیاط می شوم و بیلی که روی زمین افتاده است را بر می دارم، هر چند سنگین است و می دانم وسیله خوبی برای حمله به مهاجم یا بهتر است بگویم دفاع در مقابل مهاجم احتمالی نیست اما به هر حال از هیچ بهتر است.

داد می زنم: کیه؟

- آقای...؟
- آقای چی؟
- همون معلمه
- گفتم شما کی هستین؟
- معصومیم از اداره پلیس
- از کجا بدونم راست میگین، در حالیکه حتی اسمم رو هم نمیدونین
- خب یادم رفت، پلیسم میتونه بعضی چیزا یادش بره. امروز با پنجاه تا آدم سروکله زدم که همه انتظار داشتن اسم های لعنتی شونو یادم بمونه
- حالا چیکار دارین؟
- خواستم ببینم حالتون خوبه؟ البته خودم که نمی خواستم، این همکار یا مافوقم مجبورم کرد پیام و به شما سر بزخم و مثلاً بگم مواظبتونیم
- ممنون حالم خوبه میتونین برین
- باش

همین که با صدای پایش متوجه می شوم از در فاصله گرفته، در را باز می کنم، هر چند احمقانه است و اگر بخواهند به من حمله کنند، دور شدن از در می تواند نقشه خوبی باشد تا آن نفر دیگر، منتظر باز کردن در باشد.

خوشبختانه بعد از باز کردن در، کسی به من حمله نمی کند و انگار راست می گفت. او همان پلیس جوانی است که آن شب هم با بدرفتاری با من بر خورد می کرد.

به من نگاه بدی می اندازد و من با لبخند به او دست تکان می دهم اما او توجه نمی کند، ماشین را روشن می کند و من را که مثل منگول ها به او نگاه می کنم ول می کند.

حال ديگر نگرانيم بيش تر مي شود چون مطمئنم اين پليس بي مسئوليت امکان ندارد ساعت سه شب بيايد و مواظب خانه من باشد!

احتمالاً اگر امشب براي اتفاقى هم بيفتد، قضيه محافظت پليس از من را تكذيب مي كنند و من را مقصر مي دانند، چون پليس را خبر نكرده ام!

به هر حال امشب تا صبح را بايد يك جوري بگذرانم و نبايد به چيز ديگري فكر كنم. به همين خاطر، سمت كار هاي مدرسه ام مي روم و وقتي دارم نقاشي بچه ها را بررسي مي كنم، كمى حواسم پرت مي شود.

وقتي به يك برگه مي رسم، بدنم يخ مي زند.

نقاشي، نقش يك زمين است كه اطرافش را درخت ها پوشانده اند، وسط آن زمين مربع شكل كه رنگش كاملاً قهوه اي است، يك مستطيل سياه قرار دارد كه رنگي شبیه به قهوه اي در آن افتاده و احتمالاً خطا در رنگ آميزي است و کنار آن يك پسر كوچك و يك چيز شبیه يك مرد وجود دارد، يك مرد با موهاي سياه و لباس هاي سياه كه به نظر كت و شروال به نظر مي رسد، هر دو آنها ناراحت اند و نيم دايره دهانشان رو به پايين است. براي يك لحظه اين نقاشي براي غمگين آمد اما با ديدن چشمان كاملاً سرخ آن مرد و بچه به خودم لرزيدم.

مي دانم آنجا كجاست، آنجا همان بخش مربعي شكل داخل قبرستان شهر است كه آن فرد من را در آنجا گير انداخته بود. حالا ديگر مطمئنم آن فرد مازيار بوده، چون اين برگه مال اوست

اين نقاشي، اين اتفاقات چه معنایی دارد؟

با وجود اينكه به بخاري چسبيده ام ، باز هم مي لرزم و مي دانم اين لرز، حاصل ترس است.

همانطور به آن برگه خيره شده ام و با ديدن يك چيز ديگر در آن به خودم مي لرزم، آن چيزي كه فكر مي كردم يك لکه است درون آن مستطيل، يك لکه نيست بلکه سر يك آدم است، يك آدم ديگر كه به زور مي توان متوجهش شد!

به تمام چیز هایی که آن نقاشی دارد نگاه می کنم، با دقت به تمام جزئیات. به راستی نمی دانم که آیا در پس این نقاشی معنا و پیامی وجود دارد یا نه اما دارم دیوانه می شوم. بد جور ترسیده ام و افکار وحشتناکی به ذهنم حمله کرده اند.

نمی دانم باید چکار کنم و تقریباً دو ساعت فکر می کنم تا در نهایت تصمیمم را می گیرم، این می تواند یک جور تهدید من باشد و یک جور تصدیق بر حرف های آن شبنم. نمی دانم چه ربطی به مازیار دارد اما مطمئنم مشکلی برای او پیش نمی آید، یک بچه چرا باید من را تهدید کند؟ فکر نمی کنم کار او باشد، شاید کار آن پدر عوضیش باشد که از او به عنوان وسیله ای برای رسیدن به اهدافش استفاده کند، هر چند اصلاً نمی دانم چه اهدافی دارد و چرا باید من تهدید بشوم.

به هر حال می دانم که اگر دیر بجنبم، جای آن مرد داخل قبر را خواهم گرفت یا شاید فقط اینگونه فکر می کنم. امکان دارد آن مرد چشم سرخ پدرش باشد، به هر حال من که چشمانم سرخ نیست.

تصمیمم را می گیرم، این را به پلیس ها نشان می دهم و کار را به آن ها می سپارم.

اما فردا اینکار را انجام می دهم، چون نمی خواهم دوباره، شباهنگام بیرون بزنم و یک ماجرای جنون آمیز دیگر را تجربه کنم.

نقاشی را روی میز کارم می گذارم و کتابی را روی آن قرار می دهم تا دوباره نگاهم به آن نیفتد. دستانم را که انگار بخاطر لمس زیاد برگه ها، رنگی شده اند می شویم و در اتاق را قفل می کنم، روی تختم می روم و چاقویی در دستم می گیرم، همان چاقوی مورد علاقه ام که حالا دارد آرامش جزئی، اما نه چندان کافی را به من هدیه می دهد. در حالیکه دارم نقش زیبای روی آن را می نگرم سعی می کنم بخواب.

چون ديشب هم نتوانسته ام بخوابم، بسيار خسته ام و در حالیکه دارم لعنت می فرستم و در فکر اينم که من چه کار يا چه گناهی کرده ام که بايد اين مصيبت ها را تحمل کنم، به خواب می روم.

بعد از یک روز سخت کاری دیگر به خانه بر می‌گردم، متاسفانه امروز هم مازیار نیامده بود و نتوانستم از او سوالی بپرسم، بخصوص در مورد آن نقاشی و برایم هم مهم نیست چقدر عصبانی بشوم، هر چند هنوز هم دلم برایش می‌سوزد و از اوضاعش نگرانم.

وقتی در مورد غیبت هایش به مدیر مدرسه اعتراض کردم، به من گفت که او شرایط روانی خوبی ندارد و باید به جلسه های مشاوره طولانی برود که باعث می‌شود برخی از جلسات را غیبت کند.

او این را هم اضافه کرد که پدر او در این مورد بسیار عذر خواهی کرده و قول داده که این غیبت های ضروری روی درس هایش تاثیر زیادی نداشته باشد. من هم که مدیر مدرسه را شناخته ام، زیاد به اعتراض کردنم ادامه ندادم و به کلاس خودم برگشتم، فارغ از کمی آسایش روان.

جداً زندگی یک معلم می‌تواند یک زندگی بسیار تکراری و خسته کننده باشد، پس برای اینکه از این احساس خستگی رها شوم باید کمی برنامه زندگی را عوض کنم و شاید هر آخر هفته از این شهر کوچک بیرون بزنم.

نقاشی مازیار را باز هم در دستم می‌گیرم و آن را نگاه می‌کنم و چون نمی‌خواهم امشب هم مثل دیشبم بشود، آن را روی میز تلفن کوچک روی هال می‌اندازم، کمی تلویزیون نگاه می‌کنم و باید زود بخوابم تا فردا سر حال باشم. زود خوابیدن هم یکی از چالش های بزرگ و بسیار زجر آور زندگی یک معلم است.

در حالی که افکار وحشتناک به ذهنم هجوم آورده سعی می‌کنم بخوابم اما نمی‌توانم و به همین دلیل مجبور می‌شوم با کمک قرص های آرام بخش کمی چشمانم را فرو ببندم.

با صدای زنگ در از خواب بیدار می شوم. برق را که روشن می کنم و ساعت را می بینم ضربان قلبم زیاد می شود، یعنی آن پلیس ها آنقدر بی ملاحظه اند که ساعت سه شب بیایند و آنطور زنگ در را به صدا در بیاورند؟ امیدوارم پلیس های این شهر آنقدر بی ملاحظه باشند.

هنوز در میان خواب و بیداری ام و به خودم می گویم که اگر چیزی باشد داد می زنم تا همسایه ها یا هر کسی که صدایم را می شنود به کمک بیایند. هر چند خودم هم می دانم فکر احمقانه ای است اما آنقدر گیج و منگم که نمی توانم درست تر از این فکر کنم، حتی با وجود اینکه در این گنجی هم می دانم که خانه نزدیک ترین همسایه هایم هم از خانه من فاصله زیادی دارند.

صدا می زنم: کیه؟

جوابی نمی شنوم و مجبور می شوم چند بار تکرار کنم، اما باز هم پاسخی در کار نیست.

سریع سراغ گوشی ام می روم و می خواهم به آن پلیس زنگ بزنم تا مطمئن بشوم که خودش یا یکی از همکارانش است اما از بد شانسی من، گوشیم شارژش تمام شده و خاموش است. با عصبانیت آن را روی مبل داخل هال می کوبم و با شنیدن دوباره زنگ در، بیرون می روم.

منتظر نمی مانم و در را باز می کنم، شاید از امنیت خودم بیش از قبل مطمئنم یا هنوز هم احتمال می دهم آن مامور باشد، یا بخاطر خشمم از زنگ خوردن در این موقع از شب باشد، آنهم چند بار زنگ زدن.

جلوی در کسی نیست، محتاطانه و سریع اطراف را نگاه می کنم و فاصله ام را طوری تنظیم می کنم که کسی نتواند از یک طرف در، سرم را بزند یا من را بگیرد، البته امیدوارم که درست باشد.

هیچ کس اطراف در نیست و حتی بیرون می روم تا دوانتهای کوچکی را ببینم اما هیچ اثری از هیچ کس نیست، البته دیگر نمی خواهم درخت ها و پشت شان را نگاه کنم.

باز هم حس نا امنی تمام وجودم را فرا می گیرد. سریع وارد خانه می شوم و در را می بندم.

چراغ حیاط خاموش است و باید مراقب باشم به چیزی برخورد نکنم و نیفتم.

به راهرو که می رسم کلید برق را می زنم اما برق روشن نمی شود، در دلم تکرار می کنم: لعنت، حالا نه حالا نه

باید به حیاط برگردم، سراغ کنتور برق بروم و آن را درست کنم. چند بار دیگر هم این اتفاق افتاده. حوصله ندارم و می خواهم بخوابم و می گویم فردا می روم و آن را خوب کنم که صدایی می آید و توجهم را جلب می کند.

می گویم: خدا و کیلی اینبار دیگه چیزی نباشه!

از اینکه آنقدر ترسیده ام، خنده ام می گیرد و مطمئنم حالا بیرون می روم و باز هم به یک گربه ای چیزی برخورد می کنم. اصلاً شاید آن گربه عادت داشته باشد به این خانه بیاید و شاید هم آن را به این خانه آوردم و کمی از تنهایی در آمدم.

فکری در ذهنم خطور می کند، یکی از آن افکار مزاحم: پس آن کسی که زنگ در را زد که بود؟ یا چرا باید به من حمله بشود؟ آنهم درست دوشب قبل.

خودم را آرام می کنم: احتمالاً یکی از نوجوان های شهر بوده که زنگ زده و می خواسته مزاحم بشود، حالا هم دارد به من می خندد. من هم که دیر در را باز کردم و فرصت فرار را به او یا آنها دادم و یا پشت یکی از درخت های زیاد یا یک ماشینی چیزی قایم شده اند که خیلی هم طبیعی است. خودم هم در شهرمان زیاد از این کارها کرده ام و حالا هم باید این نوجوان ها از من انتقام بگیرند.

به خودم دیکته می کنم: هر بلایی سر مردم بیاری سر خودتم میاد!

در حیاط چیزی نمی بینم و البته به شدت سر گیجه دارم که فکر کنم بخاطر مصرف دارو های آرامبخش است.

باز هم تصمیم می گیرم که بیخیال برق بشوم و به داخل برگردم، در این لحظه سرمای شدیدی را احساس می کنم و این سرمای ناگهانی بدنم را می لرزاند. نمی دانم مشکل از بدن من است یا تغییر بسیار ناگهانی دما است.

سعی می کنم سریع در را باز کنم که یک صدا قلبم را می لرزاند و دردی که از هجوم ضربان تند به قلبم ایجاد شده را احساس می کنم. آن صدا، صدای یک انسان است. صدای یک انسان که من را خطاب قرار داده: آقای معلم

رویم را سریع به آن طرف در می کنم و پسر کوچک را می بینم که در تاریکی محو شده و دارد من را نگاه می کند.

صدای آشنایی بود، به همین خاطر توانستم جلوی خودم را بگیرم و جیغ نزدم، نمی توانم به ذهن بیاورم صدای کیست اما با نگاه بیش تر به آن پسر و کمک نور ماه کامل، می توانم تشخیص بدهم که آن صدا متعلق به چه کسی است و او کیست.

با بدگمانی و صدایی نزدیک به فریاد می گویم: مازیار اینجا چیکار می کنی، اینوقت شب چیکار داری اینجا؟ تو منو ترسوندی، پدر مادرت کجان و ...

همینطور تا چند دقیقه یا حداقل چند ثانیه طولانی اینکار را با خشم زیادی ادامه می دهم.

چهره ناراحت او را که می بینم، سعی می کنم اینکار را تمام کنم و انگار باز هم خردی به نام دلسوزی من را در برگرفته و به همینخاطر آخرین سوال را سریع تر از او می پرسم، آخرین سوالی که تمام این چند روز ذهنم را به خود مشغول کرده و من را اینهمه خشمگین کرده: چرا دنبالمی، چرا دست از سرم بر نمی داری؟ اگه اینکاراتو ادامه بدی از خودت و کسی که احتمالا مجبور به اینکارت می کنه شکایت می کنم.

- آقای معلم من کار اشتباهی نکردم (در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده، این را می گوید.)

- چرا که نه، تو اشباه های بزرگی کردی! نگو که اون شب تو نبودی که به من حمله کردی، یا اون نقاشی به معنای تهدید کردن من نبوده یا اون کار های عجیب غریبت.
- آقای معلم من من مقصر نیستم (گریه اش شدت بیشتری پیدا می کند)
- پس کی مقصره؟

جواب او باعث می شود دلم یخ بزند: **خودتون مقصر هستین**

منظورت چیه؟

- خواهش می کنم دنبال من نیاین خواهش می کنم آقای معلم
 - کسی مجبور کرده؟ به من بگو مازیار، مطمئن باش من میتونم کمکت کنم
- در همین حال با سرعت به سمت در به راه می افتد و از حیاط خارج می شود.

سرگیجه ام بیشتر شده، نه بخاطر وضعیت جسمانی یا بیخوابی، این سرگیجه با سرگیجه چند دقیقه قبل بسیار متفاوت است.

هجوم افکار من را گیج کرده، هیچ یک از منظور های آن پسر بچه را نمی فهمم و دائماً به کلمه هایی که از زبانش در آمده بود فکر می کنم.

در اینحال که غرق در این سوالات هستم، پرتوی نوری به ذهنم خطور می کند و آن نقاشی ایست که بی شک می تواند جواب برخی از سوالاتم را بدهد یا حداقل من را به آنها نزدیک کند.

به یاد می آورم که آخرین بار آن نقاشی را قبل از خواب روی میز تلفن هال گذاشته بودم، با سرعت دنبال آن می روم اما با چه نوری می توانم اطرافم را ببینم؟

نگاهی به نوری که از دستم در خشیده می شود می کنم و با تعجب به گوشیم خیره می شوم که ناخودآگاه آن را روشن کرده ام. نمی دانم چطور اما شک ندارم که قبل از اینکه به حیاط بروم شارژش تمام شده بود. نگاهی به شارژش می اندازم و با دیدن شارژ نود درصد آن تعجبم دوچندان می شود. تردید ندارم که آن را شارژ نکردم و مطمئنم آن را کوبیدم و ول کردم. به هر حال مسئله مهم تری وجود دارد که باید به آن برسم و بعداً می توانم به این مسئله برسم.

به میز تلفن می رسم که خالی از هرگونه شیئی است. لعنت می فرستم ، مطمئنم آن را اینجا گذاشته بودم اما کجا رفته؟

به یاد می آورم، قبل از اینکه امشب آن نقاشی را جابجا کنم، جایش کجا بوده و امیدوارم باز هم آن را آنجا گذاشته باشم و یادم رفته باشد.

سریع به میز کارم می رسم و کتابی که دیشب روی آن نقاشی گذاشته بودم را بر می دارم اما هیچ اثری از نقاشی نیست.

به اینکار بسنده نمی‌کنم و میز کار شلوغم را زیر و رو می‌کنم و همراه آن داد می‌زنم، فحش می‌دهم و به در و دیوار و کتاب‌هایی که تا چند ساعت پیش عزیزترین چیزهایم بودند، مشت و لگد می‌زنم.

نمی‌دانم چگونه باید اینطور چیزها در خانه ام گم بشوند، چطور همانطور حیوان و آدم و هر چیزی به این خانه ام می‌آید و اولین دلیل این است که یا خودم یا خانه ام نفرین شده!

ساعت پنج و نیم صبح و بعد از به هم ریختن کل خانه، دست از جست و جوی بی‌فایده بر می‌دارم و با ناامیدی روی صندلی اتاق ویران شده می‌نشینم.

باید فکری به این حال و اوضاع بکنم و در اینحال که به مرز دیوانگی رسیده ام تمام خرافات‌های دنیا سراغم می‌آیند. دلیل چیزهایی که بنا به هر دلیل من را در برگرفته اند را نمی‌توانم در دنیای استدلال‌ات و منطق بیابم و شاید همین خرافات مسخره بتوانند دلایل بهتری داشته باشند.

به هر حال باید کمی دیگر با این خستگی زجر آور سر کار بروم و می‌دانم امکانش خیلی کم است که بتوانم مرخصی بگیرم.

سعی می‌کنم در این شرایط که عصبانیت کم کم فروکش کرده، خودم را با افکاری مثل اینکه حداقل جزئیات مهم آن نقاشی یادم است، خودم را آرام می‌کنم.

چیز دیگری هم که به من دلگرمی می‌دهد، این است که به احتمال زیاد مازیار بی‌خطر است و مجبور می‌شود یک سری کار انجام بدهد، شاید پدرش دارد از او برای منافع خودش استفاده می‌کند.

نمی‌دانم به چه دلیل یا بخاطر چه منافی اینکار را بکند اما حدس‌هایی دارم که مثلاً فردا پس فردا مازیار بیاید و بگوید پدرم گفته یا باید انقدر پول بدی یا بمیری و چیزهایی شبیه آن و دلیل اصلی این فکر هم غریبه بودن و احتمالاً بی‌عرضه بودنم است که آنها با زیر نظر گرفتنم به آن پی برده‌اند.

البته از قبل هم کم‌ترین شکم روی آن پسر بچه بود، خب پسر بچه ای مثل او چکار می‌تواند بکند؟

شاید هم مازیار از این راه می خواهد چیز هایی از خودش بگوید یا نمی دانم در مورد زجر هایش یا خیلی چیز های دیگر خبر بدهد، البته غیر مستقیم.

مطمئنم حالا نمی توانم بهتر از این فکر کنم و مغزم دارد می ترکد.

در راه مدرسه و در حالیکه دارم رانندگی می کنم، به آن نقاشی فکر می کنم.

یک پسر و مرد کنارش با چشم های قرمز ، بالای یک گودال مستطیل شکل که می توانم قسم بخورم همان قسمت از قبرستان بود که همان موجود یا مازیار من را در آن گیر انداخته بود.

اما ترسناک ترین قسمت آن نقاشی، سری بود که داخل آن گود می توانستی ببینی.

هر چه فکر می کنم، می بینم که نمی توانم چیزی از آن پی ببرم و فکر نمی کنم که با این اوضاع بتوانم درس بدهم، حتی به این فکر افتاده ام که فعلاً از ادامه کار استعفا بدهم، از کاری که از بچگی آرزویش را داشته ام.

خودم هم نمی توانم باور کنم و به همین خاطر بیشتر عصبانی می شوم و فوراً این فکر زجر آور را به باد فراموشی می سپرم.

فکر کنم که اگر دوستی پیدا کنم، البته یک دوست خوب، بتوانم بهتر با این شرایط لعنتی کنار بیایم.

اما دوست از کجا گیر بیاورم؟ اولین فکرم روی همکارانم است و سریع هم پی می برم که فکر دوستی با آن آدم های سرد و بی روح، کار اشتباهی است و باید به هر آدمی غیر از آنها فکر کنم.

دوست دارم بروم و با مدیر مدرسه که تا حالا چند کلمه با او حرف زده ام و این یعنی خیلی بیشتر از دیگر همکاران، بروم و کمی در این مورد حرف بزنم. شکی ندارم که او می تواند به من کمک کند، اما با آن اخلاق گندی که دارد، عمراً بتوانم با او مصاحبت خوبی داشته باشم.

به مدرسه می رسم و قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم. برای بار بیستم در امروز، سرم را به فرمان ماشین می کوبم، به این امید که درد جسمی بتواند

کمی تشویش ذهنی ام را کم تر کند، اما افسوس که هیچ راهی برای رهایی از افکار به حق که سراغم آمده اند و نگران آینده و امنیتم هستند نیست.

دیگر حوصله سلام کردن به همکاران را ندارم و فکر کنم آنها هم خوشحال باشند از اینکه مجبور نیستند جوابم را بدهند. هر چند سلام کردن همکاران به هم جزء رسومی است که به نظر باید انجام بشود و انگار هنجار شکنی کرده ام.

سریع سر کلاس می روم و یک روز کاری زجر آور دیگر را شروع می کنم. روزی پر از درد، رنج، خستگی و افکار منحرف کننده که از حضورم در کلاس درس جلوگیری می کنند.

هر چند انتظار داشتم آن بچه نفرینی که این بلاها را سر من آورده سر کلاس نیاید اما او حاضر است و به نظر حالش هم زیاد بد نیست، هر چند که تردید ندارم او مقصر نیست اما نمی توانم جلوی خودم را بگیرم که از او متنفر نباشم و این حس از ضمیر ناخودآگاهم است.

بشاش بودن او نسبت به روزهای دیگر، کمی من را مشکوک می کند و می دانم اگر او مقصر بود و هر چند نمی شود بچه ای مثل او پشت هیچ چیز باشد، حالا باید بسیار شرمنده می بود و در ناراحتی غرق می شد.

به هر حال او بچه است و شاید بخاطر کارهایی که می کند جایزه ی کوچکی بگیرد، از سمت کسی که به او فرمان می دهد و این جایزه، امروز او را خوشحال کرده.

یا شاید به او دستور داده شده که امروز نسبت به محیط عکس العمل های بهتری داشته باشد و خوشحال تر از هر روز باشد.

هر چیز ممکن است و از آنجا که افکار جنون آمیز دارند من را نابود می کنند، دوست ندارم دیگر به چیز دیگری فکر بکنم.

کلاس درس که تمام می شود، به سمت دفتر اسناد مدرسه به راه می افتم و می خواهم با خواندن پرونده مازیار اطلاعاتی بدست بیاورم، هر چند شک دارم

اطلاعات سودمندی در پرونده او ثبت شده باشد اما به راهم ادامه می دهم و سعی می کنم کسی متوجه نشود.

تلاشم نابود شد، در آنجا قفل است و چیز معمولی ای هم است.

باید هر طور شده کلید این در لعنتی را پیدا کنم و همین امروز هم باید اینکار را بکنم. می دانم که اگر همینطور به خانه برگردم، دیوانه می شوم و شاید هم اطلاعات جدید نتواند کاری به رهایی من از این وضعیت بکند اما می دانم می توانم به راه نجاتم نزدیک تر بشوم، با دانستن اینکه با چه افرادی طرف هستم.

کلید این در را فقط دو نفر دارند. یکی دست آقا نعمت آبدارچی مدرسه و یکی هم دست مدیر مدرسه.

پس کلید حل مشکل من دست آقا نعمت است. به سمت خانه کوچک او به راه می افتم و در می زوم اما کسی جواب نمی دهد.

لعنت می فرستم و در اینحال صدای یک نفر من را به عقب بر می گرداند، آقا نعمت است که می گوید: کاری داری؟

- نه، یعنی آره دسته کلیدتو میخوام

- برای چی؟

- در کلاسو میخوام باز کنم، یه چیزی رو جا گذاشتم.

- مگه در کلاس قفله؟

- شما قفلش نکردین؟

با نگاه بدی جوابم را می دهد و در حالیکه دارد دور می شود، دست از غرولند کردن بر نمی دارد.

من هم به خودم فحش های مختلفی می دهم، بخاطر بی دقتی، حماقت و خیلی چیز های دیگر.

باید کاری کنم. باید امروز آن پرونده را نگاه کنم و به اطلاعات ناقص اضافه کنم، این راهم می دانم که اگر باز هم کلید را از او بخواهم، مشکوک می شود

و شاید هم من را احمق یا هر چیز دیگر فرض کند اما من مجبورم، باید هر چه زود تر به این کابوس پایان بدهم.

سریع در پی او به حیاط می روم اما هیچ اثری از او نیست. سالن طبقه اول و کلاس های آن، حتی کلاس خودم را یک بار دیگر نگاه می کنم و باز هم اثری از او نمی یابم.

می خواهم طبقه بالا را بگردم و به آنجا بروم که باز هم با شنیدن صدای او جا می خورم و به جای من، اوست که ناله اش در می آید: چیه دیگه چیکار دارین؟

- هیچ، تو اتاقم نبود. فک کنم گذاشتمش تو دفتر اسناد یا شایدم دفتر مدیر، دقیقاً نمی دونم کدومش چون هر دو جا رفتم و اونم دستم بود
- دقیقاً چیه؟
- هیچ، برگه بچه ها

ناله ای می کند: مثلاً معلمی!

دیگر صبرم تمام می شود و با عصبانیت می گویم: چی گفتین؟

- هیچ بابا، بیا این دسته کلیداتو بگیر، فقط مواظب باش خودت گم نشی!

می دانم از عصبانیت سرخ شده ام و بدم نمی آید حساب این آدم بی ادب را سر جایش بگذارم، اما می دانم که حالا کار های مهم تری دارم و البته یک فرد معلم نباید دعوا کند. برای چند لحظه از شغلم بیزار می شوم، واقعاً که معلم بودن مسئولیت های سنگینی دارد.

سریع سراغ دفتر اسناد می روم و کمد پرونده دانش آوزان کلاسم را باز می کنم، او دانش آموز شماره یازده کلاس من است. پرونده اش را می آورم و از اولین صفحه شروع به خواندن می کنم.

اطلاعات تحصیلی اش است که نشان می دهد پیش دبستانی و سال اول، سال های موفق برای او بوده و نظر مربیان در مورد او خوب بوده اما سال دوم افت شدیدی داشته و ماه به ماه، اوضاع متشنج تری داشته.

این بار دیگر جا نمی خورم و به مرز سکنه نزدیک می شوم، چرا این مرد من را ول نمی کند.

با بد خلقی می گوید: چیه هر بار انگار غول او مده جلوت

- آقا نعمت وقتی مشغول کارم یهو میاین و جلوم سبز میشین، از صد تا غول بدترین

- چی شد پیداش کردی؟ (در حالی که دارد به پرونده زیر دستم نگاه می کند.)

من هم زود پرونده را با کیفم می پوشانم و با همان لحن می گویم: آره

- خب دیگه منتظر چی هستین، نمیخواین که اینجا بشینین و برگه ها رو نگاه کنین؟

- اوه، نه آقا نعمت چه عجله ای دارین

از روی صندلی بلند می شوم و درحالیکه آن پرونده را پشت کیفم قایم کرده ام، از اتاق بیرون می آیم و مجبورم به غرولند های او گوش بدهم که حالم را به هم می زنند.

به هر حال امیدوارم متوجه نشده باشد که پرونده یکی از بچه ها زیر دستم بوده . با توجه به بیخیالی او به آن و اینکه وقتی بلند شدم نگاهی به دستم نداشت، فکر نکنم که متوجه شده باشد.

خب مشخصاً او فقط دنبال بهانه گرفتن و اعصاب خورد کردن است و احتمالاً هم از چیزی سر در نمی آورد.

در این چند ثانیه از یکی از مهربان ترین شخصیت های این مدرسه منتفر می شوم، البته در این مدرسه هیچ اثری از مهربانی وجود ندارد و همه نفرت انگیزند!

وقتی سوار ماشین می شوم، به این فکر می کنم که کارم کمی اشتباه بود و برداشتن پرونده یکی از دانش آموزان و بردن آن به خانه درست نیست ، اگر بدانند احتمالاً برایم بد تمام بشود.

هر چند به عنوان یک معلم، حق دارم پرونده دانش آموز خودم را نگاه کنم و از اطلاعات تحصیلی و روانی او در سال های گذشته و خیلی چیز های دیگر خبردار بشوم اما باز هم حمل کردن آن به جایی دیگر و حتی خواندن آن بدون اطلاع به مدیر کمی نادرست به نظر می رسد.

در شرایط کنونی، این چیز ها برایم مهم نیست و نجات جان یا حتی آرامشم، مهم تر از هر چیزی است.

البته باید کاری بکنم که کسی متوجه این مسئله نشود و هر طور شده فردا این پرونده را سر جایش بگذارم، چون بدون شک هر چه دیر تر اقدام بکنم احتمال پی بردن آنها بیشتر می شود.

بخصوص برای این پرونده که پرونده یکی از معروف ترین دانش آموزان مدرسه است. شک ندارم که این پرونده به طور متعددی دست به دست می شود.

اطلاعات خوبی از روی آن پرونده بدست آورده ام و در مورد خیلی چیزها هم به یقین کامل رسیده ام. از هر صفحه آن پرونده، عکسی می گیرم تا هر روز که نیاز شد به اطلاعات آن دسترسی پیداکنم.

پدر او پدر واقعیش نیست و آن را بخاطر مادرش (بعد اینکه با مادر مازیار ازدواج کرده.) به سرپرستی قبول کرده و نام خانوادگی اش هم از روی پدرخوانده اش بدست آمده، اسم مادرش هم حدیث معینی است.

مادرش یک سال پیش خودکشی می کند (آقای عزیزی به من گفت که سخته کرده و نمی دانم چرا دروغ گفت.) و این اتفاق، طبق گفته پرونده بر اوضاع روحی و درسی مازیار تاثیر مستقیم دارد و در حال حاضر هم زیر نظر مشاور است.

شغل پدرش مدیر یک مدرسه است و مادرش هم خانه دار. نمی دانم چرا آنقدر اسم پدرش برآیم آشناست و نمی دانم اسمش را کجا دیده ام، شاید به اینخاطر که همکارمان است نامش را در جایی دیده یا شنیده ام.

خب دیگر مشخص شد، یک پدر خبیث که او را می زند، تمام بدنش را کبود می کند و آن زخم ها را به جا می گذارد و بنا به دلایلی که نمی دانم او را مجبور به کارهایی می کند. مادر مازیار هم که احتمالاً نمی توانسته این اوضاع را تحمل کند خودش را کشته و مقصر این مسئله هم آقای عزیز امیری (پدر خوانده مازیار) است.

وقتی برگه ضمیمه روانشناس را می خوانم متوجه می شوم که دوست صمیمی او، پارسا غریبی در پارکینگ این مدرسه به ماشین معلمی که مسلماً امسال دیگر در این مدرسه نیست، برخورد می کند و می میرد.

چه سرنوشت تلخی! در کل عمرم اندازه این دو سال این بچه، حادثه غمگین نداشته ام و به راستی دلم برایش می سوزد.

من باید او را نجات بدهم، از دست آن پدر خوانده عوضی اش. حتی اگر لازم شد، بعد آن شاید خودم هم حاضر بودم به سرپرستی قبولش کنم. هر چند می دانم تا مجرد باشم نمی گذارند سرپرستی بچه ای را قبول کنم.

به هر حال هر کسی، بهتر از آن آشغال بدرد نخور است و این را هم می دانم که با فرد خطرناکی روبرو هستم. نمی دانم همچنین فرد عوضی ای چطور می تواند همکار ما باشد (مدیر یک مدرسه باشد) و این مسئله واقعاً برایم سوال شده.

اصلاً مشخص است، اگر پدرش مشکلی نداشته باشد، چرا تا به حال او را ندیده ام و یک بار نیامده با معلم پسرش حرف بزنند؟

اگر چه فکر می کنم، حوادثی که پیرامون مازیار افتاده نمی تواند طبیعی باشد. مثلاً آن برگه املا یا آن شنوایی اش در سالن یا سرعتی که او در فرار کردن و حتی سرعت آن در حضور در خانه.

ابتدا هم به این چیزها فکر می کردم اما این یک حقیقت است که در جهان طبیعی، این اتفاقات نمی تواند بیفتد و به جهان ماورا الطبیعه هم هیچ اعتقادی ندارم و مطمئن هستم پدر مازیار یا خودش، یک ابر قهرمان جهش یافته نیستند. شاید دلیل اصلی نگرانی زیاد و عصبانیتیم همین باشد.

اتفاقاتی که من را حسابی ترسانده است. آخرینش هم گم شدن آن نقاشی بود که احتمال می دهم قبل از اینکه امشب مازیار را ببینم، آمده و آن را برداشته. اما چطور می تواند آنقدر سریع باشد؟ اگر فرض را بر سرعت او بگذاریم.

در اینترنت که سرچ می کنم به نتیجه ای جز چرندیات نمی رسم پس لباس هایم را می پوشم و می دانم که باید قبل از اتمام نماز عصر، به نزدیک ترین مسجد به خانه مان برسم.

به در مسجد که می رسم، یک روحانی را می بینم که چند نفر دورش هستند و دارد خارج می شود.

سریع از ماشین پیاده می شوم و به سمت او می روم و داد می زنم: حاج آقا حاج آقا

رو به سمت می کند و با لبخندی ملیح می گوید: چی شده برادر من چرا انقدر عجله داری؟

- شرمنده چند تا سوال فوری داشتم ازتون
- دشمنت شرمنده، سوالت چیه؟
- حاج آقا شخصیه
- اوه بله میدونم، همیشه بذارینش برای بعد چون الان ما هم کمی عجله داریم و باید بریم ملاقات یکی از برادرای مسلمونمون که بیمارستانه .
- آگه خدا بخواد بریم و یک ثوابی بکنیم و...
- بیمارستان کجاست؟
- سه چهار کیلومتر پایین تره با برادرا پیاده میریم، ثوابش بیشتره و...

در حالیکه همانطور دارد حرف می زند، وسط حرف هایش می پرم: من میرسونمتون

- نه برادر مزاحم نمیشیم
- لطفاً سوار شین

خودش و پنج همراهش، سوار ماشین می شوند. نمی دانم ماشین بیچاره چطور نمی ترسد، حداقل ماشین نترسد، باید خودشان بترکند!

تحمل شان بسیار سخت است. شش نفرند که هر کدام به اندازه شش آدم سالم حرف می زنند. عمق فاجعه را حالا درک می کنم که کارم گیر اینها است، هر چند شک دارم بتوانند کاری برایم بکنند.

بالاخره به بیمارستان می رسیم و در حالیکه دارم صندلی پشت ماشین را نگاه می کنم که ببینم سالم است یا نه، از ماشین پیاده می شوند.

ساعت چهار بعد از ظهر است و نمی دانم باید تا کی منتظرشان باشم، می گویم: حاج آقا عیادتتون چقد طول می کشه؟

- تا هر وقت خدا عمر بده

با این حرف خود و همراهانش با صدای بلند قهقهه می زنند ، جداً دلایلش را نمی دانم و آن لحظه دوست دارم در جوابش حرفی به او تحویل دهم که مثل من گیج شود و بعد از چند سال دیگر که بزرگ شد و معنی اش را فهمید، تربیت بشود و مواظب باشد که وقتی کسی کارش دارد بهتر با او رفتار کند.

- شوخی کردم، تا پایان ساعت ملاقات میتونی وایستی؟

- تا آخر ساعت ملاقات؟

- آره یک ساعت، یک ساعت و نیمی طول میکشه

- حاجی یه ملاقات میری، دوساعت اون تو چیکار میکنی؟

کاملاً عصبانی شده ام و او هم می تواند این مسئله را بفهمد و قیافه اش طوری است که انگار می خواهد هرچه زود تر از شرم خلاص شود.

اصلاً دلیل اینکه دنبال این منگول راه افتاده ام را نمی دانم اما مطمئن هستم که بی فایده است.

- به هر حال من مجبورت نکردم وایسی، اگه دوست داشتی برو مسجد، خودمونو واسه اذان مغرب می رسونیم

با لحن بسیار تندی این حرف را می زند و برای چند لحظه دوست دارم او را بزنم اما سکوت می کنم. نمی دانم شاید کل این شهر نفرین شده، چون تا حالا یک نفر آدم در آن پیدا نکرده ام. حتی روحانی مذهبی شهر هم که باید الگوی اخلاقی شهر باشد، انگار تکه ای آشغال است. تکه ای آشغال به تمام معنا!

به هر حال بهترین کار رفتن به مسجد است و اینطور هم مطمئنم ماشینم فرو نمی ریزد.

در مسجد منتظر می مانم تا روحانی برگردد و نماز را اقامه کند و بعد از آن با چند نفر حرف می زند و بالا خره به آنها می گوید که کنار بروند تا من بروم و با او حرف بزنم.

دقیق و مو به مو اتفاقات چند روز اخیر را برایش بازگو می کنم و او هم به من گوش می دهد، در برخی جاها من را همراهی و سوال های تاکیدی می پرسد و من هم بدون وقفه ادامه می دهم.

هر کس که می خواهد به ما بپیوندد را دور می کند و از این مسئله خوشحال می شوم اما وقتی حرف هایم تمام می شود و نظر خودم را در مورد مسائل ماورالطبیعه می پرسم، کمی می خندد که من را خجالت زده و البته عصبانی می کند. در این هنگام یکی از همراهانش که سوار ماشین من هم شده بود، می آید و می گوید که دیر شده است و بلند شود، وقتی او می گوید کارش ادامه دارد، همراهش می پرسد جریان از چه قرار است و او با خنده مسخره ای می گوید: جریان جن و شیطان و ایناست

همراه منگولش هم در خنده غوطه ور می شود و انگار دارند انتقام سخت گیری ام در کنار بیمارستان را می گیرند و یک چیز دیگر را هم می فهمم، اینکه این مرد اصلاً فرد امین و رازداری نیست و درد دلم با او کاملاً اشتباه و احمقانه بوده و بدون شک بعد از اینکه رفتم، به کل مردم شهر قضیه را می گوید و همه با هم من را مسخره می کنند و به چشم یک آدم دیوانه نگاه می کنند. احتمالاً برود و من را به عنوان فردی روانی لو بدهد و من را از کارم بیکار کند.

نمی دانم این مدت چرا انقدر بی ملاحظه و احمق شده ام. با لحنی پر از شکایت می گویم: حاج آقا! قرار بود اینا بین خودمون باشه نه هرکی رو دیدی بهش بگی و منو مسخره کنی، اینکار دور از شان یه روحانیه

- اوه ببخش که ناراحتت کردم، حتماً بین خودمون میمونه، در مورد این برادرمون نگران نباش، فرد قابل اعتمادیه و دهنشم قرصه
- حاج آقا به هیچکی لطفاً، هیچ آدمی قابل اعتماد نیست
- بله بله، کار اشتباهی بود
- من هم به طور قطعی نمیگم و اومدم که این سوالو از خودتون بپرسم و حالا هم امیدوارم جوابی برایش داشته باشین. شکی نداشته باشین که حتی یک تکه از داستان رو هم از خودم در نیاوردم و همش عین واقعیت بوده باور کنین
- خب ببین مومن، ما بعضی وقتا یه چیزای طبیعی رو طوری بزرگ می کنیم که پیوندش بدیم به اینجور مسائل، چون آدم به طور نا خودآگاه دوست داره با مسائل جدید مواجه بشه و اینم از روی کنجکاویه، اما

- حقیقتش اینه که مسائل ماورا الطبیعه به راستی وجود داره و دین ما هم وجود اینجور مسائل رو بی شک و تردید میدونه اما مثلاً بگم، شاید تو اون سالن اون پسر اونقدری هم از تو دور نبوده که نتونه اونو بشنوه یا هر چیز دیگه، پسر خود من بعضی وقتا بی اینکه بدونم، اومده تو ماشینو وقتی می بینمش شوکه می شم اما به هر حال بچه ها اینطورین
- حاج اقا گفتم که اولاً تو اون شرایط، تو اون سالن شلوغ و من تقریباً تو دل خودم زمزمه کردم...
 - میدونم، میگم امکان داره. همه اینهایی که گفتم میتونن دلایل طبیعی هم داشته باشن و اگه هم مطمئنی که دیگه تمومه، اینو از اون رو گفتم که من خودم اونجا نبودم و فقط گفتم که خودت اطمینان داشته باشی
 - مطمئنم که هیچ کدوم از اونا طبیعی نیست
 - حالا مثلاً میگی اون بچه رو جن گرفته؟
 - من چیزی نگفتم، فقط میخوام بگم شما چه نظری دارین؟ خودم که نمی تونم قبول کنم یه بچه به طور طبیعی چطور میتونه اینکار رو بکنه، شاید یه موجود شیطانی چیزی داره اونو مجبور به اینکارا می کنه و یه جورایی هم کمکش میکنه این کار هارو انجام بده. میدونم همه این مسئله ها مسخره به نظر میاد.
 - خب دقیقاً نمیدونم، احتمال اینکه یک موضوع غیر طبیعی وجود داشته باشه زیاده، گفتم تو حدیث ها و روایت های زیادی در مورد حضور موجودات غیر انسانی صحبت شده اما به این صورت که تو حرف میزنی رو نمیدونم، البته اطلاعات من در این مورد کم تره و باید بیش تر در این مورد مطالعه کنم و سوال کنم، اما فک نکنم جواب بیشتری از این هم گیرت بیاد. اگه دوست داری تا اون احادیث و روایت ها رو برات بگم
 - نه ممنون، خودم زیاد شنوو تو اینترنت دیده بودم
 - به هر حال تو ایمانتو حفظ کن و اونو قوی کن، یه سری دعا های مخصوص...

زیاد نمی نشینم تا به حرف هایش گوش کنم. تشکر سردی می کنم، با وجود آنکه زیاد نتوانسته بود به من کمک کند.

با ناامیدی دارم از مسجد بیرون می آیم که آن روحانی من را صدا می زند و ستم می آید. در حالی که دارد به من نزدیک می شود، به این فکر می کنم که انگار نمی توانم تا ابد از دست او و برادرانش رهایی یابم!

به من که می رسد، به آرامی می گوید: درسته من تو این مسئله اطلاعات کمی دارم اما تو کلیسای شهر یه کشیش هست که خیلی تو این مسئله سر رشته داره، نمی دونم تا چه حدی درست باشه اما شنیدم که میگن چند مورد هم جن گیری تو این شهر انجام داده و اگه فک می کنی پسره یا حتی پدرش دچار این مصیبت شدن، برو پیش اون شاید بتونه بهت کمک کنه.

از اول هم باید همین را می گفت، اینبار با خوشحالی از او تشکر می کنم و سراغ نقشه شهر می روم تا مکان کلیسا را پیدا کنم، فکرش را هم نمی کردم که این شهر کوچک کلیسا داشته باشد.

حالا کمی در مورد سلامتی عقلم و اینکه حق دارم همچنین فکری در مورد اتفاقات پیش آمده بکنم، اطمینان بیشتری دارم. می دانم اگر کس دیگری هم جای من بود همین فکر را می کرد.

نمی دانم چه اتفاقی می افتد اما در جریان گذاشتن آن با یک نفر دیگر به من حس خوبی می دهد و دیگر آن تنهایی نفرت انگیز را احساس نمی کنم.

کلیسای شهر، در جنوبی ترین نقطه شهر است و می توان گفت، اصلاً جز این شهر نیست. در یک منطقه متروک که دیگر کسی در آن ساکن نیست و از وقتی که مسیحی های این شهر که در این خانه ها زندگی می کردند اینجا را ترک کردند، این کلیسای بسیار قدیمی که سیصد سال پیش ساخته شده، تقریباً بیکار مانده و فکر کنم کشیش آن، بیکار ترین کشیش دنیا باشد که البته می گویند در جن گیری کار گذشته است.

مکان آن کمی بد است و امیدوارم که رفتنم به آنجا مشکلی پیش نیارد. مسئله فقط متروک بودن منطقه نیست، مسئله این است که ورودی قدیمی شهر که در

مسیر آن منطقه قرار گرفته، بسیار به گورستان شهر نزدیک است و یک جاده خاکی هم که به جاده اصلی وصل می شود، مستقیم به سمت آن گورستان می رود.

جلوی در فلزی بزرگ کلیسا می ایستم که شبیه به در خانه های قدیمی شهر، گودی شکل است و رنگ بسیار سیاهی دارد.

نمی دانم درست است در بزمن یانه، اصلاً شاید کشیش بیکار اینجا را ترک کرده باشد، چون آخرین اخبار در مورد این کلیسا را از فرد بسیار صحیحی نگرفته ام. (روحانی بزرگ شهر!)

نگاهی به آسمان و چهره جذاب غروب خورشید می اندازم که تمام طبیعت را تحت تاثیر قرار داده. می دانم دیر وقت است و تا دقایق دیگر خورشید به طور کامل جایش را به تاریکی می دهد و تاریکی در این شرایط، برای من جالب به نظر نمی رسد، آنهم در یک منطقه ترسناک خالی از سکنه، خدا خودش به خیر کند.

به هر حال با استفاده از خود دستگیره مخصوص در، در می زنم و نا امید به پاسخ منتظر می مانم.

چند بار دیگر در می زنم و باز هم جوابی نمی شنوم، در حالیکه دارم از عصبانیت به در کلیسا لگد می زنم، در باز می شود و من را متوقف می کند.

یک مرد میانسال با چشمان قهوه ای روشن و موهای تقریباً از بیخ تراشیده با کت و شروالی سرتاسر سیاه، پشت در است و با عصبانیت می گوید: معلوم هست دارین چیکار میکنین آقا، اینجا یه مکان مقدسه

در حالیکه از شدت خجالت سرخ شده ام، جواب می دهم: ببخشین واقعاً متاسفم، یه کار خیلی ضروری داشتم

در حالیکه هنوز چهره عصبانی ای دارد و چشمان سیاهش می درخشند، اعتراض می کند: خب باید یه کم صبر داشته باشین

- بله من که معذرت خواهی کردم

- چی شمارو با این عجله به خونه خدا کشیده؟
- جریانش طولانیه، وقتشو دارین؟
- بله البته، بیاین داخل

وارد کلیسا می شوم و شگفت زده می شوم، آنجا کلیسای بسیار بزرگی است و باید بگویم، آدم از روی درش نمی تواند به خوبی حدس بزند که چقدر بزرگ است.

میز های چوبی صیقلی شده با نظم زیبایی چیده شده اند و سراسر سقف پر از نقش و نگار های جذاب است و می توان در انتهای کلیسا هم مجسمه هایی را دید که مطمئنم بانوی محجبه اش حضرت مریم و مردی که مصلوب شده، حضرت عیسی است اما سه چهار مجسمه دیگر را نمی دانم.

میزی که جلوی آنهاست و فکر کنم که مکان سخنرانی کشیش باشد، پر از شمع است. لوستر های بزرگی از سقف آویزان اند که مشخص است روی آن، شمع های زیادی قرار می گیرد اما در حال حاضر روشنایی کلیسا توسط لامپ های زیادی که روی دیوار نصب شده اند تامین می شود.

سعی می کنم آرام آرام همه چیز را توضیح بدهم اما هر بار که وسط حرف هایم به خودم توجه می کنم، می فهمم که بسیار تند تر از معمول حرف می زنم و شاید ترس زیادی در صدایم مشخص است.

این کشیش بر خلاف روحانی داخل مسجد، وسط حرفم نمی آید و حرف هایم را تایید یا رد نمی کند، بلکه با سردی تمام من را نگاه می کند و این من را کمی نگران و البته معذب می کند.

نمی دانم داستان را کامل گفته ام یا نه و امیدوارم چیزی را جا نگذاشته باشم، بالاخره حرف زدن را تمام می کنم و نگرانی ام برای پاسخ او زیاد می شود، احتمالاً به من می گوید که دیوانه ام و من را بیرون می کند.

همانطور که حدس زده بودم، واکنش خوبی نشان نمی دهد و با عصبانیت می پرسد: کی شما رو فرستاده؟

بدون اینکه فرصت پاسخ بدهد، ادمه می دهد و حتی نمی گذارد یک کلمه هم بگویم: بازم یه خبر نگار ابله، من که به شما خبرنگارا گفتم من جن نگرفتم و همه چی شایعس، دیگه خستم کردین

- قسم می خورم خبرنگار نیستم و کسی هم منو نفرستاده
- قبلاً هم زیاد از این قسما دیدم
- خواهش می کنم، خواهش می کنم اگه میتونین به من کمک کنین. چند شبه نتونستم راحت بخوابم. تموم ذهنم، زندگیم و کارمو داره نابود میکنه. اگه میتونین به من کمک کنین

قانع نشده، هنوز هم صورت تیره اش در هم رفته و با دستش، ته ریش خاکستری اش را نوازش می کند و فکر نکنم با وجود دماغ گوشتی و پهنش، در خوشحالی هم زیبا به نظر برسد.

مشخص است که زیاد او را کفری کرده اند. خوشبختانه کمی دلش برایم می سوزد و می گوید تا شماره ام را به او بدهم و او پاسخ می دهد، اما تاکید می کند تا تماس نگرفته باز هم به خاطر این مسئله به اینجا نیایم.

سه روز طاقت فرسا می گذرد و خوشبختانه در این سه روز چیزی به من حمله نکرد و چیز عجیب غریب دیگری ندیده ام.

در این سه روز که فقط دو روزش را به مدرسه رفتم و روز دیگر تعطیل بود، کاملاً مازیار را زیر نظر داشتم و امروز که پنجشنبه است و در تعطیلی دو روزه به سر می برم، به تمام آنها فکر می کنم و اصلاً به نتیجه ای مثل موجود خبیث بودن آن پی نمی برم.

نمی دانم چکار کنم و فکر می کنم آن کشیش، شماره ام را فقط برای این گرفت که من را رد کند. به هر حال سه روز وقت زیادی است برای نتیجه گیری یک موضوع اضطراری.

شب که شامم را می خورم، دیگر کاملاً از جواب آن مرد نا امید می شوم و وقتی با عصبانیت ظرف را داخل ظرف شویی پرت می کنم، خورد می شود و با لعنت فرستادن آن را بر می دارم و داخل سطل آشغال می اندازم.

دستم لرج است و وقتی آن را پر از خون می بینم، یکه می خورم، وقتی آن ظرف را بر داشتم مواظب نبوده ام و دستم بد جور بریده.

مرتب داد می زنم چون اصلاً رابطه خوبی با خون ندارم. سریعاً جعبه کمک های اولیه را می آورم و می خواهم دستم را پانسمان کنم که در این لحظه گوشیم زنگ می خورد و نمی خواهم جوابش را بدهم، بدون شک هیچ کسی مهم تر از این نیست که جلوی خونریزی ام را بگیرم و همانطور خون با ارزشم ریخته شود.

گوشیم کنار دستم است و شماره را نگاه می کنم، یک شماره ناشناس است. فکر می کنم که چه کسی می تواند به من زنگ بزند و اولین و آخرین نفر داخل ذهنم آن کشیش محترم است که قول داده بود با من تماس بگیرد. کاملاً منتظر تماس او بودم و نمی دانم چرا باید در این لحظه بسیار بد باید زنگ بزند.

نظرم عوض می شود. جواب دادن به یک نفر در این شرایط مهم تر از پانسمان کردن دستم است. حالا که با این دید دستم را نگاه می کنم، چندان هم زخم بزرگی نیست و وضع زیاد وخیم نیست!

بعد از نتیجه گیری طولانی ام، همین که می خواهم جوابش را بدهم، گوشی قطع می شود که مشکلی نیست چون می توانم شماره اش را بگیرم.

گوشیم را با دست چپم که صدمه ندیده، می گیرم و همین که می خواهم به زحمت شماره را بگیرم، باز هم همان شماره زنگ می زند و با خوشحالی جوابش می دهم.

- الو

یک صدای کلفت شبیه همان صدای کلفت آقای کشیش سلام می کند

- سلام آقای کشیش شما این؟
- بله چطور متوجه شدین؟
- خب این سه روز کاملاً منتظر تماستون بودم
- ببخشین کمی دیر شد، یه سری کارا باید انجام می شد
- خب چی شد، چیزی فهمیدین؟
- بله، با یکی از دوستان با تجربم در این مورد صحبت کردم
- خب چی شد؟
- باید همین حالا بیاین اینجا
- همین حالا؟ یه کم دیر نیست
- ساعت هشت شب؟ نگران نباشین زیاد طول نمیکشه
- آخه هوا تاریک شده. حالا یه موجود شیطانی اونورا نباشه، چند تایی دزد هستند که تو اون منطقه متروکه بگیرنم.
- فک نکنم دزد یا راهزن تو یه منطقه متروکه زیاد کار گیرش بیاد، به هر حال ما شمارو مجبور نمی کنیم بیاین، اگه دوست داشتن یه وقت دیگه بیاید، اما قول نمیدم این دوستم تا چند وقت دیگه بیاد اینجا چون کار های مهمی داره و کار شما هم جزء اولویت های اولش نیست.
- باشه، دعا کنین سالم برسم اونجا

- در پناه خدا باشين
- پس فعلاً

گوشي را قطع مي كنم. بايد زود خودم را آماده كنم و به آنجا بروم. هر چند
نمي دانم چكار دارند و چه اتفاقي قرار است بيفتد.

دستم را مي شويم ، سريع پانسمان مي كنم و اميدوارم با اين وضع براي
رانندگي كردنم مشكلي پيش نيايد و فكر هم نمي كنم مشكلي داشته باشم.

باز هم نگاهی به نقشه مي اندازم و فكر كنم در طول راه چند بار ديگر اينكار
را انجام بدهم، چون در مسير يابي چندان مهارت خوبي ندارم و حالا هم بايد
به يك ناكجا آباد بروم.

مي دانم بايد سريع حركت كنم اما با اين دست زخمی و شب تاريك، زياد
ريسك نمي كنم، هم در خيابان های روشن مركز شهر و هم در جاده های
تاريك حومه شهر، سرعت ماشين را در حد معمولی نگه مي دارم.

تماشای جاده خالی و خانه های متروك غرق در تاريكي ترسناك است. دوست
دارم اين آخرين باري باشد كه در شب به همچنين جايی مي آيم و ای كاش
حداقل يك نفر با من بود و همچون خانه های اين منطقه تنها نبودم.

خوشبختانه با اين فكر غم انگيز ياد دوستانم در شهر خودمان مي افتم و از اين
شهر كه علاوه بر امنيت و آرامشم، دوستانم را هم گرفته، بيش تر متنفر مي
شوم.

راديو را روشن مي كنم و به آهنگ غم انگيزی كه دارد پخش مي شود گوش
مي دهم، با وجود اينكه حتى نمي دانم خواننده اش كيست، از آن موسيقي پاپ
طولانی لذت مي برم و صدای پخش ماشين را زياد مي كنم تا كمی از فضاي
ترسناك محيط فاصله بگيرم. در ذهنم يادی از دوستانم مي كنم كه مدت نسبتاً
زيادی است با هم صحبت نكرده ايم.

چند آهنگ ديگر رد مي شود و هنوز به مقصد نرسيده ام. دست وقتی كه فكر
مي كنم گم شده ام، چراغ هایی كه كاملاً براي ما آشنايند، باعث مي شوند با
اطمينان و سرعت بيش تری آخرين قسمت های جاده را بپيمائيم.

می خواهم در بزمن که در بزرگ با تماس دستم باز می شود و نمی دانم باید از این موضوع خوشحال باشم یا خجالت زده، چون فکر کنم آن کشیش به خود گفته بذار این درو باز کنم تا اون احمق که دوس داره زیاد در بزنه اعصابمو دوباره خورد نکنه!!

وارد می شوم و سکوتی که در کلیسا حاکم است باعث می شود احساس بدی بکنم. هیچ کسی داخل سالن نیست و تنهایی در این سالن بزرگ تپش قلبم را بیش تر می کند و بدنم به طور غریزی خودش را برای یک تهاجم و یک اتفاق ناخوشایند آماده می کند.

برای سومین بار صدا می زنم: آقای کشیش، پدر

بالاخره جواب او من را کمی آرام تر می کند و وقتی او را در انتهای سالن کنار میز می بینم کمی شوکه می شوم، او از کجا آمد؟

نمی دانم چکار کنم و در یک کار احمقانه این مسئله را به او می گویم و او هم بد جور نگاهم می کند و با لحن تمسخر آمیزی به گوشه انتهای سالن اشاره می کند و می گوید از اون در اومدم

وقتی که بیش تر به آن گوشه نگاه می کنم، به اشتباه احمقانه ام پی می برم و عرق سرد را روی پیشانی ام احساس می کنم.

با دست اشاره می کند که او را دنبال کنم و من هم تصمیم می گیرم بدگمانی ام را نسبت به همه چیز و همه کس رها کنم و او را که وارد آن اتاق که درش زیر تاریکی فرو رفته بروم.

وارد اتاق می شویم، یک میز وسط آن است و چهار صندلی اطرافش که یکی از آنها توسط مرد مسن تر از آقای کشیش اشغال شده. توجه به آن مرد که فقط پشت و سر سفیدش را می بینم، باعث شده به جزئیات اتاق خالی توجه نکنم.

بعد از اینکه کشیش می نشیند و به من هم می گوید که بنشینم، به میز نزدیک می شوم و وقتی دارم از کنار او می گذرم، او زود تر صورتش را به سمتم بر می گردانند و دیدن صورت او باعث می شود کمی بترسم و چند قدم هم عقب می روم.

کشیش به من می گوید که نگران نباشم و مشکلی نیست، بر خلاف انتظارم آن مرد ناراحت نمی شود و با خوشحالی قهقهه می زند.

من هم که می بینم صورت او فقط بخاطر یک سوختگی آن شکل را به خود گرفته می روم و بدون اینکه باز هم صورت او را نگاه بکنم می نشینم و با صدای شنیدن خنده های او هم لازم نمی بینم که عذر خواهی بکنم.

او را معرفی می کند: ایشون آقای همتی هستن، همون دوستی که گفتم در این مسائل با تجربه تر از بندن

محترمانه سلام می کنم ، با او دست می دهم و او که خنده اش را قطع کرده، لبخندی مهربانانه به من تحویل می دهد و باید بگویم که نسبت به آقای کشیش بسیار خوش مشروب تر است. احوال پرسى صمیمانه ای با من می کند که این من را مشکوک می کند که احتمالاً من را به چشم یک اسکول می بیند و کمی ناراحت هم می شوم.

آقای کشیش با بد خلقی شروع می کند: مطمئنی همه چیزایی که دیدی مثل حالا نبوده؟

با شک پاسخ می دهم: منظورتون چیه؟

در حالیکه می خواهد پاسخ بدهد، لبخندی می زند و من از اینکار او تعجب می کنم. باز هم قیافه می گیرد، به طوری که دماغ بزرگش، چند برابر می شود: مثلاً فردا نمیری پیش یه کشیش بدبخت دیگه و بری یه جن یه کشیشو تسخیر کرده چون یهو جلوم سبز شد، شک ندارم که کل داستانت یه اشتباه احمقانه بخاطر ترس زیادت و اعتقاد زیاد به خرافاته

- من که گفتم اونا خیلی واقعی بودن، از این مطمئنم آقای کشیش، اگه نمیخواهین کمک کنین...

در این حال آقای همتی حرفم را قطع می کند و به آرامی می گوید: نگران نباشین، این رفیق ما شوخی می کنه، ما مطمئنیم که هر چی شما گفتین واقعیت داشته

پس از این حرف رو به کشیش می کند و می گوید: درست نمیگم برادر؟
کشیش هم از روی ناچاری حرفش را تایید می کند.

من هم که از هواداری آن مرد ناشناس اما دوست داشتنی خوشحالم، بایک شوخی سعی می کنم فضای متشنج را آرام تر کنم: ولی حتماً باید یه لامپ واسه جلوی اون در بگیرین ، شما که نمیخواهین یه مسیحی معتقد رو بخاطر سگته از دست بدیم!

شوخی نابجا، احمقانه و بسیار بی مزه ای بود و هیچ کدام از آنها نمی خندند.
آقای همتی از روی اجبار لبخند کوتاهی می زند و حرفم را تایید می کند و حالا دیگر مطمئن است که من یک اسکول هستم.

آقای همتی بعد از خوش وبشی صمیمی، چند سوال در مورد جزئیات چیز هایی که دیده ام می پرسد و من هم بدون هیچ گونه کم و کاستی پاسخ می دهم.

در این مدت کشیش حرفی نمی زند و فقط نظاره گر جلسه شبیه به بازجویی پلیس ها است. به هر حال این آقا هم، پلیس ماورا الطبیعه است!

چند ثانیه در مورد حرف هایی که می زنیم به خودم می آیم و یاد داستان های بچه گانه جن و پری می افتم، واقعاً که احمقانه است، البته احمقانه به نظر می رسد، برای کسی که جای من نبوده و آن شرایط ترسناک را تجربه نکرده.

در این مدت به دقت آقای همتی را نگاه می کنم، کسی که بخش عمده صورتش سوخته و بقیه صورتش پوستی زیبا و شفاف دارد. شرط می بندم اگر صورتش نسوخته بود، زیاد خوش قیافه می شد اما حالا شانسی زیادی برای تور کردن زن ها ندارد، به خصوص در منطقه ای خالی از سکنه.

چشمانش آبی و خوش رنگ اند و شانسی آورده که چشم چپش در آتش سوزی کور نشده، هر چند فکر می کنم بخش زیادی از کارایی اش را از دست داده باشد، چرا که شکل سطح آن کاملاً عوض شده و خبری از مژه، ابرو و یک پلک صاف و درست نیست.

بالاخره سوال تمام می شود و چند دقیقه سکوت بر فضای اتاق کم نور حکمفرما می شود.

تنها یک رشته لامپ آویزان کوچک روی میز ما روشنایی را به اتاق بخشیده و باعث شده کمی اعصابم خورد شود پس می پرسم: اینجا لامپ دیگه ای نداره؟

البته عصبانیتم فقط بخاطر کمبود نور اتاق نیست، بلکه برای لحظه ای احساس کردم که در این اتاق تاریک، توهمی شده ام.

کشیش جواب می دهد: اوه ببخشین، اینجا اتاق اعترافه و چند وقتی هست مردم اینجا اعتراف نمی کنن.

در فکر فرو می روم که چرا این کلیسا هنوز پار برجاست؟ اگر دیگر مردم اینجا نمی آیند.

آقای همتی هم ادامه سکوت را می شکند و جمله ای امیدوار کننده تحویل می دهد: ما کمکت می کنیم

در حالی که در پوست خود نمی گنجم می پرسم: تا حالا مشابهشو دیدین؟

- بیست ساله دارم اینکارو می کنم و هنوز یه مورد مشابه با قبلی روندیدم، شما نمی دونین دنیایی که من باهاش زندگی می کنم چقدر متنوعه.

- ینی چی؟

- مهم نیست (طوری این را گفت که انگار دارد با یک احمق حرف می زند که هیچ چیزی را نمی فهمد و قطعاً سوال احمقانه ام سبب این فکر او شده)

- حالا میتونین به من کمک کنین؟

- البته، اما باید یه سری چیز بدونی و همچنین کمک کنی که ما یه سری چیزو بدونیم

- مثل چی؟

- ببین فک نمی کنم اون پسر تسخیر شده باشه یا چیزی مثل اون، هیچ وقت ندیدم یه بچه کوچیک تسخیر بشه

- چرا نمیشه؟
 - خب مشخصه، بچه ها روح پاکی دارن و تقریباً غیر ممکنه که روحشون تسخیر بشه، هیچ موجودی این قدرت رو نداره
 - خب خودتون گفتین اصلاً مورد مشابهی وجود نداره، شاید اینم یکی از اون موارد دنیای پر از تنوع تون باشه
 - ما یه اصول ثابت هم در این مورد داریم
 - ببینین من راست میگم به خدا قسم همه اینارو دیدم
 - میدونم، منظور من این نبود که تو دروغ میگی
 - پس منظور تون چیه؟
 - کمی حوصله کن مرد جوون تا حرفمو بزنی، احتمال اینکه یکی که تسخیر شده باشه از اون استفاده بکنه برای کار هاش خیلی زیاده، اون کس هم بدون شک باید یه فرد خیلی نزدیک به اون باشه، یک فردی که به اون اطمینان داشته باشه یا خیلی بهش نزدیک باشه
- حرف هایش منطقی به نظر می رسند و شواهد هم استنادی برای آن است، اما اگر او تسخیر نشده چطور کارهایی فرا تر از توانایی انسانها انجام می دهد؟ مسئله را مطرح می کنم و او با لبخند جواب می دهد: خب معلومه، فکرشو بکن تو یه نفری که یه جن تو وجودته و کارهایی بخاطرش میتونی انجام بدی، خب میتونی اینکار ها رو انجام بدی و با استفاده از توانایی های شیطانی و قدرت سیاهی که داری، طوری کارو انجام بدی که یک نفر دیگر مظنون شناخته بشه خیلی راه خوبیه؛ نه؟
- بله ظاهراً
- کل اتفاقات جلوی چشمم مرور می شود، کار های عجیبش، چشمان قرمزش، آن نقاشی، گوشه گیری اش و یک سری چیز دیگر که مهم ترین آن زخم های روی بدنش بود که باز هم آن را بازگو می کنم و شرایط خانوادگی آن پسر را هم بیان می کنم.

حدس خودم را در مورد پدرش می گویم و اینکه او هیچ گاه به مدرسه نیامده و با تایید آنها، این ظن من در مورد او تقویت می شود و تقریباً به یک قطعیت می رسیم.

یاد حرف های مازیار بیچاره می افتم که می گفت او مقصر نیست ، گوشم بدهکار نبود و آنقدر بد با آن بیچاره رفتار کردم.

می گویم: یعنی احتمال داره مرگ مادرش و دوست صمیمی اش هم اتفاقی نبوده باشه

آقای همتی بدون اینکه زیاد فکر کند می گوید: هر چیزی ممکنه، هر چیزی، فقط حالا باید یه جور پدرش رو بکشیم اینجا، تو باید اینکارو بکنی.

باز هم چند جمله از احتمالاً کتاب مقدس مسیحی ها می گوید و من زیاد به آن توجهی ندارم و در افکار خودم غرق هستم. افکاری که پر از نا امیدي به شرایط، امیدواری به نجات و ترس شدید و کمی هیجان با طعم احساس گناه در قبال مازیار است.

بدون شک این اولین سال، سخت ترین سال من در کارم است و باید مواظب باشم از این پس، شاگردان عجیب و غریب وارد کلاس نشوند تا دچار هیچ گونه درگیری ای نشوم.

به افکار خودم بر می گردم و امیدوارم همانطور باشد که ما فکر می کنیم، پدر او تسخیر شده باشد یا هر چیز دیگری (هر چیزی که این آدمها بتوانند درستش کنند). باید امیدوار باشم که هیچ بچه ای تسخیر نمی شود، هر چند به طور قطعی می توان گفت که خود آقای همتی هم در این مورد که آن بچه نمی تواند مظنون اصلی باشد، شک دارد.

اگر چه خودم هم در مورد وجود واقعی یک دنیای ماورای دنیای فیزیکی شک دارم اما به آنها که حتی برایم معتمد نیستند، اطمینان می کنم و امیدوارم بتوانند من را به یک زندگی عادی و یک خواب آرام بکشانند.

بلند می شوم و به همه چیز لعنت می فرستم. ساعت سه شب است و یک شب که فردایش

تعطیل است و چیزی مزاحم نشده که بخوابم، باید کابوس ها زندگیم را به نابودی بکشانند.

قبلاً هم کابوس داشتم اما حالا به شدت تشدید شده. البته حالا، دیگر این کابوس های قدیمی زیاد بر ایم مهم نیستند، چون زندگی واقعی در کابوسی شوم تر و ترسناک تر قرار گرفته.

در این ساعت که سعی می کنم باز هم بخوابم به این فکر می کنم که چطور پدر او را گیر بیاورم و یا اصلاً به او چه بگویم. واقعاً که شرایط خنده داری است.

چشمانم را که باز می کنم خوشحال می شوم چون توانسته ام سه چهار ساعت دیگری بخوابم، البته این خواب کوتاه هم فارغ از کابوس نبود.

نمی دانم این روز تعطیلی را بدون دوست و آنهم در این شهر کوچک چگونه بگذرانم. فکر احمقانه ای به سرم می زند که می دانم نباید آن را انجام بدهم اما گور بابای فکر!

گوشیم را می آورم و روی شماره جدیدی را که در گوشیم ثبت شده، می زنم و منتظر جواب می مانم. خوشبختانه گوشی را بر می دارد.

- الو
- سلام آقای همتی حالتون خوبه
- شما؟! ... اوه سلام چطوری
- مرسی (همراه با مکثی چند ثانیه ای)
- چیزی شده؟

- نه نه فقط خواستم بگم اگه کاری ندارين امشب بيابن خونم تا بيشتر در اين مورد حرف بزنيم
- مگه چیزی مونده که نگفتی؟
- نه منظورم در مورد اینکه چطور بابای اون پسر و بیارم کلیسا
- اوه بله، ولی متاسفم من روزای تعطیل کار نمی کنم، البته به جز شرایط اضطراری
- خب ببخشین، دوست داشتم بیابن (دارم از پشیمانی می میرم)
- اما اگه بخوای همونطور میتونم پیام اونجا، شب کاری ندارم
- جدی؟
- بله بله می دونم خیلی بی ادبم اما دیگه این منم
- نه اینجوری نگین، پس منتظرتونم
- اگه دوست ندارين اشکالی نداره
- نه اتفاقاً منم تنهام و خیلی خوب میشه بیابن اینجا

گوشی را قطع می کنم و خوشحالم، بالاخره یک دوست در این شهر پیدا شد، یک دوست پیر با صورتی ترسناک که شغلش جن گیری است، جن گیری که جمعه ها کار نمی کند!!

انگار همه زندگی ام یک لطیفه شده. به هر حال من اصلاً این مرد را نمی شناسم و نمی دانم اصلاً می توانم یک دقیقه او را تحمل کنم یا نه، اگر یک مونگول باشد، آرزوی تنهایی خواهم کرد یا بدتر اگر یک جنایتکار باشد یا کسی که در یکی از ماموریت هایش تبدیل به شیطنی چیزی شده باشد چه؟

به هر حال با توجه به چهره و شغلش می توان هر احتمال ترسناکی در مورد آن مرد پیر داد که من احمق خودم او را دعوت کردم و حالا هم باید منتظر مجازات آن سلاخ خشمگین باشم!

باید شام درست کنم و امیدوارم حداقل شام خوبی باشد. نمی دانم یک خون آشام یا یک قاتل چه غذایی دوست دارد، احتمالاً باید مثل هانیبال^۱، یک آدم بپزم و با سس ایتالیایی بدهم بخورد. شاید از خیر پختن گوشت من بگذرد.

^۱ hannibal

این فکر کمی حالم را به هم می زند و البته کمی هم من را می ترساند، از کجا معلوم که واقعاً او مرد خوبی باشد و کم کم افکارم از شوخی دور می شوند. در هر صورت باید به یک نفر در این شهر لعنتی اعتماد کرد، حالا دلیل اینکه در این شهر حتی یک دوست هم ندارم را می فهمم.

می دانم این اخلاق جدید من و این همه بی اعتمادی می تواند دلیل مهم تری از اتفاقاتی که در این شهر برایم افتاده باشد دارد و قطعاً اتفاقی که قبل از اینکه به این شهر بیایم برایم افتاد تا آخر عمر، زندگیم را تحت تاثیر قرار خواهد داد و این فقط یکی از آن اثرات است. باید هم بدنم بلرزد، از ترس اینکه تا آخر عمرم تنها زندگی کنم.

این چیزی است که لیاقتش را دارم و به خوبی این را می دانم.

اما مهم ترین مشکل درست کردن غذا نیست، واقعاً نمی دانم که چطور باید این خانه خراب شده را تمیز کنم.

حدود سه ساعت هر جایی که بتوانم را تمیز می کنم و بالاخره به این نتیجه می رسم که نمی توانم کل خانه را در یک روز تمیز کنم و باید سراغ جاهایی بروم که بیش تر در معرض دید است و تا جایی که می توانم! آنجا را تمیز کنم.

انتخاب غذایی که خوشمزه باشد و مناسب یک مهمان مثل او و مهم تر اینکه من بدانم درستش کنم سخت است.

بالاخره تصمیم می گیرم زرشک پلو درست کنم و امیدوارم خوب از آب دربیاید، هر چند شک دارم بتوانم حتی برنجش را صحیح درست کنم. غذای سختی است اما آن را انتخاب می کنم.

نمی دانم حالا که بیاید باید چطور رفتار کنم، مثل خودش صمیمی باشم یا از روی ادب رسمی تر با او رفتار کنم و البته که نمی خواهم مهمانم مغذب شود و طبق رسوم، گرم و صمیمی با او رفتار خواهم کرد. هر چند رفتار من به کنش او بستگی خواهد داشت و باید ببینم چه پیش می آید.

بعد از اینکه یک مرغ کامل را به نابودی می کشم و برنج سفید را سیاه تحویل می دهم، هر طور که شده می خواهم آن بوی سوختگی برنج و بوی گند مرغ

نیمه سوخته، نیمه خام را از بین ببرم و از هر وسیله ای استفاده می کنم . شک ندارم بعد از ورود به خانه از این همه بوی عطر و اسپری حالش به هم می خورد و روی غذایی که باید از رستوران سفارش بدهم، بالا می آورد.

سریع کار سفارش غذا را تمام می کنم چون شک ندارم به زودی می رسد و دوست ندارم بداند غذا سفارش داده ام و توانایی درست کردن یک غذا را هم نداشته ام.

آقای همتی زنگ می زند. گوشی را بر می دارم و امیدوارم احتمالاً در این مورد که قرار نیست به خانه ام بیاید و احتمالاً یکی از کارهای اضطراری برایش پیش آمده، درست نباشد.

جواب می دهم: بله؟

باصدای عصبانی پاسخ می دهد: آقای محترم خجالت نمی کشین

- چرا؟ چی شده؟
- مهمون دعوت می کنین و آدرستونو نمیدین (همزمان شروع به خندیدن می کند که باعث می شود خیالم راحت بشود)
- اوه شرمنده الان کجایی؟
- خیابون امیری جلوی بانک

یا خدا! او تنها دو کوچه با خانه ام فاصله دارد و هنوز غذا نرسیده، هنوز هیچ چیزی آماده نیست و نمی دانم چکار کنم. آیا باید به او آدرس اشتباه بدهم و کمی او را معطل کنم؟ خودم هم می دانم که فکر احمقانه ایست و بالاخره باید کوچه درست را به او بگویم چون غیر از این راهی ندارم.

آدرس را به او می دهم و منتظر می مانم تا کم تر از چند دقیقه دیگر، آن مرد خوش مشروب و ترسناک وارد خانه ام بشود. ای کاش می گفتم یک نفر دیگر هم بیاید. اصلاً حس خوبی در مورد تنهایی وقت گذراندن با آن مرد غریبه را ندارم، با خودم چه فکر می کردم که به او زنگ زدم؟ حالا می داند چقدر تنها و بی دوست هستم. این موضوع جدا از مسائل امنیتی بسیار، حقارت بزرگی

است و شاید از روی ترحم به اینجا آمده باشد که اگر اینطور باشد، تا آخر عمر خودم را نمی بخشم.

دوری از دوستانم بسیار رویم اثر گذاشته و می دانم اگر آنها بودند، شاید می توانستم بسیار بهتر با این مسائل روبرو شوم. البته از این دوری و قطع ارتباط با آنها ناراحت نیستم چون می دانم برای بهتر شدن اوضاع روحیم و فراموش کردن آن اتفاق بد به این دوری نیاز داشتم و امیدوارم هیچ وقت دیگر آنها را نبینم. می دانم آنها مقصر نبودند اما بی تقصیر هم نبودند.

خوشبختانه زنگ در به صدا در می آید و افکار تاریک گذشته را از ذهنم پاک می کند، البته به طور موقت.

خودم را آماده می کنم که سلام صمیمی ای بکنم و وقتی در را باز می کنم و می بینم که پیک موتوری است، نابود می شوم. مخصوصاً وقتی که مجبورم آن لبخند ابلهانه را از صورتم پاک کنم و باید نگاه های بد آن مرد جوان را تحمل کنم.

پول را به او می دهم و وقتی می خواهم در را ببندم یک چیزی جلوی در را می گیرد، مثل اینکه پول را درست حساب نکرده ام و در را باز می کنم ببینم چه می گوید و این لحظه است که باید خنده های احمقانه جای اخم را بگیرند. او آقای همتی است که در بدترین زمان ممکن سر می رسد.

نگاهی به غذا می افتد و می گوید: چرا زحمت کشیدی؟

- بیخشین غذا رو بد جور خراب کردم
- من که به غذا های بد عادت کردم، اصلاً ملاک من واسه دوستی همینه، هر کی اولین بار دعوتم بکنه و غذاش بد بشه، یعنی دوست خوبی میشه!
- جدی؟

او با این جواب من می خندد و من هم بیشتر به حماقت خودم پی می برم. راستش دقایقی فکر کردم که جادوگر است و این یکی از جادو هایش برای تشخیص دوست خوب است.

غذا را می برم و در آشپز خانه می گذارم. اگر آن پیک موتوری یک دقیقه زود تر غذا را رسانده بود، حالا اوضاع کمی بهتر پیش می رفت. اگر چه باز هم می تواند خوب پیش برود اگر این مرد یک قاتل جانی نباشد.

روی کاناپه نشسته و من هم به او ملحق می شوم، سر صحبت را با احوالپرسی باز می کنم: خب این روزا چطور میگذره؟

- خوبه، بد نیست البته کلی باید کار کنم و این یکم اعصاب خورد کنیه
- یعنی تو این شهر کوچیک کلی آدم مثل پدر مازیار هست؟

شروع به خندیدن می کند و با زهم خجالت زده می شوم، در حالی که نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد می گوید: بابا جن هام انقد بیکار نیستن هر روز بیان تو بدن یه نفر، اونام استراحت لازم دارن!

بدون اینکه من سوال دیگری بپرسم ادامه می دهد: شغل اصلی من پرستاریه، احتمالاً نیومدی بیمارستان شهر و گرنه کاملاً منو می شناختی

- نه متاسفانه نتونستم پیام، اصلاً بهتون نمیخوره(باز هم حرف اضافی زدم)

- آره میدونم، یه ذره اون اوایل سخت بود اما دیگه عادت کردم، به نگاهای بد مردم نسبت به من و ترس و نفرتشون. باور می کنی مردم بخاطر قیافم ازم متنفرن

- متاسفم، چطور سوخت؟ (فکر کنم نباید حرفش را قطع می کردم و بد تر نباید آن سوال احمقانه که ظاهراً بسیار بد بود را می پرسیدم)
- حتی خیلی وقتا نمیذاشتن من کار هاشونو انجام بدم و فکر می کردن که من یه قاتلم که میخوام اونارو بکشم. (او هم به سوالم هیچ توجهی نمی کند)

یاد حدس و گمان های خودم در مورد او می افتم و خجالت زده می شوم، حتی به این فکر می کنم شاید او ذهنم را خوانده یا چیز دیگر که حالا دارد این حرف ها را می زند. هر چند که داستان غم انگیزی است.

ادامه می دهد: اما حالا اوضاع خیلی بهتره. آدم ها به من اعتماد زیادی دارن و اکثر آدم های این شهر به خصوص اونهایی که بیماری خاصی دارن، شمارمو گرفتن و به تعداد زیادی هم بهم زنگ میزنن و خیلی وقتا باید برم خونشون، حتی با این وجود که میدونم موضوع ضروری ای نیست اما اینکارو می کنم تا اطمینان پیدا کنن. خیلی وقتا هم که حرف های منو بیشتر قبول دارن تا دکتر های جوونی که به اینجا میان و البته هم حق دارن.

در حالیکه دارم با دقت حرف هایش را گوش می دهم می پرسم: خب چرا سعی نکردین پزشک بشین، یه بار دیگه آزمون بدین، اگه انقدر استعداد دارین با خوشحالی ساختگی و چهره ای پر از خستگی جواب می دهد: مرد جوان، همسن من نیستی و خیلی بلند پروازی اما من دیگه پیر شدم و حوصله این کارا رو ندارم، میدونی حالاش هم فقط بخاطر مردم این شهره که دارم ادامه میدم، میدونی تو هفته چند روز میرم سرکار؟

بدون اینکه جواب بدهم، پاسخ خودش را میدهد: شش روز از هفته رو تو بیمارستان و خونه مردم می گذرونم. تنها استراحت من روز های جمعه است که اونهم این چند ماه که آمبولانس شهر تصادف کرد و شهر آمبولانس نداره، باید برای کارهای ضروری مردم تلف بشه.

با لحنی که سعی می کنم رنگ همدردی بدهد می گویم: واقعاً سخته، شما جداً مرد بزرگی هستین، اما چرا این همه کار چرا...

با تاسف می گوید: میدونم کلی سوال داری، من حداقل چهار برابر یه پرستار کار می کنم چون اگه من نباشم این مردم با مشکل روبرو می شن، همینطور که میدونی دکتر و پرستار تو این شهر خیلی کمه. به هر حال مردم هم منو کمی درک میکنن و روزای جمعه کمی ولم میکنند، مگه اینکه کار خیلی ضروری باشه.

کمی اشتیاق به سخنانش اضافه می کند: به هر حال کار دیگم هم که تو منو با اون می شناسی، همیشه پابر جاست و شاید لذتی که از اینکار می برم باعث میشه بتونم شغل سخت دیگمو ادامه بدم. این شغل به من لذت میده چون پر از

چیزای جدید و متنوعه، خیلی داستاناى خوبى از این چند سال که مشغول اینکارم دارم که بخاطرش به خودم افتخار می کنم و شاید به همین خاطر از زندگی لذت می برم.

البته نمیگم از پرستاری لذت نمی برم، اونم خیلی خوبه و شاید بدون اون نمی تونستم زندگی بکنم. البته تنها راه امرار معاشم هم هست و یک جن گیر نیاز به پولی برای زندگی کردن داره!

می پرسم: مگه بخاطر اینکار تون پولی چیزی نمی گیرین؟

با خنده می گوید: نترس ازت پولی نمی گیرم

من هم می خندم و می گویم که منظورم آن نبوده، اما در هر صورت اینطور به نظر می آمد.

- چطور شروع به اینکار کردین، چطور تونستین؟
- داستانش خیلی مفصله، چطور هم تونستم یا شاید دونستم، خب باید بگم کلی دنبالش گشتم و با چندین کشیش و مبلغان دین های مختلف مثل اسلام و بودا و یهودی و... صحبت کردم و به کشورهای مختلف سفر کردم تا اصل موضوعو فهمیدم.
- چقد مصمم بودین. اما چرا؟
- آفرین، باهوشی. من یکی از این جوون ها نبودم که یه فیلم ببینم و یه داستان بخونم، بعد اون برم دنبال اینکار، نمیگم علاقه نداشتم اما دلیل اصلیش یه چیز دیگس. گفتم چطور پوستم سوخت، خب این به اون داستاناى ماورایی که دنبالش بودم ربط داره و شاید میخواستم انتقامم رو از دنیای ماورا الطبیعه بگیرم، دنیایی که باعث شد صورت زیبامو از دست بدم و شانسی برای تور کردن زن ها نداشته باشم. طوری بشم که حالا بخوان هر بچه ای تو شهر و بترسونن، میگن من میرم و اونا رو میخورم، خنده داره که من لولو خورخوره بچه های شهر شدم و در اصل دارم از اونا در مقابل لولو خرخره محافظت می کنم.

بدنم یخ می زند، او چطور باز هم ذهن من را خواند، صورت زیبایم را از دست دادم و دیگر نمی توانم کسی را تور کنم. دقیقاً چیزی که قبلاً در موردش گفته بودم. حال کم کم مطمئن می شوم که او دارد ذهن من را می خواند. شاید او همان چیزی است که می خواهد من را بگیرد، شاید او هم یک موجود ماورایی باشد.

حالم بد می شود و انگار او این مسئله را متوجه می شود، پس با همان خنده می گوید: میدونی همین امروز یکی از بچه ها که میخواستم بهش آمپول بزمن به مادرش می گفتم، مگه من چیکار کردم که داری منو میدی به همتی غوله! با خنده گفتم: غول، خدایی خیلی اغراقه

او هم صدایش را کلفت کرد و با دستانش دو شاخ روی سرش گذاشت و گفت: خدایی غول خیلی خوبی نیستم؟

در حالیکه چاقویی که داخل جیبم است را در دست می گیرم و او هم چشمش را به طور کامل متوجه آنجا می کند ، می پرسم: چطور ذهنمو میخونی؟

- چون یه غولم (با خنده این را می گوید و من در حالی که از ترس می لرزم چاقو را در می آورم).
- از من چی میخوای و چی هستی؟

وقتی می بیند اوضاع دارد جدی می شود، خنده اش را قطع می کند و قیافه جدی اش، بیش تر من را می ترساند.

با لحن سردی می گوید: جدی که نمیگی؟ خب بدون که از این شوخیا خوشم نمیاد.

لحنش دارای تهدید بود و می دانم که در مورد او اشتباه نکرده ام، چاقویم را کاملاً به طرف او می گیرم و داد می زنم: کی هستی، یه شیطون حرومزاده دیگه؟

با سردر گمی می گوید: مگه چی شده؟
بلند می شود و در حالیکه دارم از ترس به خود می لرزم، به او هشدار می
دهم که جلو نیاید و او جلو می آید.

چاقور را به طرف او نشانه می روم، دستم را می گیرد، یک ضربه دردناک
به آرنج می زند و در حالی که چاقو از دستم می افتد، از درد به خودم می
نالیم.

او من را می گیرد و مدام می گوید: آرام باش، آرام باش کاری بهت ندارم.
مطمئن باش آسیبی بهت نمی رسونم و چیزی نیستم که به تو آسیبی برسونه.

چند جمله ی عربی به زبان می آورد که به احتمال زیاد از قرآن است، ادمه
می دهد: می بینی، اگه من شیطانی چیزی بودم که نمیتونستم و مشخصاً
نمیخواستم بخاطر تو اونو به زبون بیارم

با این حرف او، کمی آرام می شوم و می نشینم و او من را رها می کند.

- نباید انقدر بد گمان باشی، مگه چی ذهن تورو خونده بودم؟

- این صورتتونو و تور و چه میدونم قضیه قاتل بودنتون

می خندد و می گوید: کی اینطور، پس اینجوری در مورد فکر می کردی؟

در حالیکه سرخ شده ام می گویم: شرمنده

اصلاً نمیدانم چه بگویم، آنهم با این میزبانی خوبی که از او داشته ام.

لعنت به همه چیز! گند زدم و اگر جای او بودم، همین حالا بلند می شدم و می
رفتم. هیچ وقت هم جواب آدمی که می خواست من را بکشد و اینطور در
مورد فکر می کرد را نمی دادم و برایم هم مهم نبود چه بلایی سرش می آید.
شاید هم اینکار را بکند.

می گوید: اگه دقت کرده باشی، گفتم مردم اینطور در مورد فکر میکنند و در
حال حاضر تو هم جزو مردم هستی و طبیعیه اینطور فکر کنی

چاقو را پس نمی دهد و آن را داخل جیبش می اندازد. وقتی متوجه نگاه من به جیبش می شود، دلیل کارش را می گوید: بهتره یه مدت پیش من باشه تا همه چی راست و ریس شه و آسیبی به کس دیگه ای نرسه. نترس این چاقو زیاد کمکت نمیکنه پس نخواه همچین چیزایی رو پیش خودت نگه داری چون مشخصاً با همچین چیزی نمیتونی یه موجود شیطانی رو از بین ببری، تازه اگه اینو به کسی هم که تسخیر شده بزنی فقط به انسانی که تسخیر شده آسیب می رسونه، پس اگه چیز هایی مشابه این داری، خواهش می کنم که امانت بدش به من.

نا خود آگاه جای هر چیز خطرناکی (تقریباً هر چیزی) که دارم را به او می گویم و خودم اصلاً نای راه رفتن ندارم، او هم به سراغ آنها می رود و برشان می دارد.

علاوه بر درد دستم، دارم از شدت شرمندگی می میرم، یعنی آرزو دارم ای کاش همین حالا می مردم.

غذا را از آشپزخانه بر می دارد و من که اشتهایی برایم باقی نمانده، سعی می کنم بالاچاره آقای همتی را همراهی کنم. او طوری دارد غذا می خورد که انگار هیچ کدام از این اتفاق ها نیفتاده. در این مدت حرفی نمی زند و من هم که چیزی برای گفتن ندارم، هر از گاهی او را نگاه می کنم تا ببینم چه واکنشی دارد و او طوری رفتار می کند که انگار اصلاً در آنجا نیستم.

بعد از تمام شدن غذا، خودش ظرف ها را جمع می کند و من را که برخلاف میل می خواهم بلند شوم و به او کمک کنم را متوقف می کند و می گوید بهتر است کمی استراحت کنم و من هم زیاد پافشاری نمی کنم.

بعد از آن می آید، می نشیند و در حالی که کتش را در دست دارد و مشخصاً می خواهد برود با لبخند می گوید: اینهم از آخر هفته

با صدای پر از تاسف می گویم: ببخشین که تنها روز تعطیلتونو اینطور خراب کردم

- ول کن بابا، این تازه یه آخر هفته خوب واسه من محسوب میشه

- واقعاً نمیدونم چی بگم یا چیکار کنم که جبران بشه
- این حرفا چیه، اتفاقاً خوبه که مواظبی و کاملاً عاقلانس اما کمی باید بدگمانی زیادتو کم تر کنی. به هر حال شب خوبی داشتیم، ممنون از دعوتت

می دانم هر حرف دیگری مانند حرف آخر آقای همتی احمقانه است، پس حرفی نمی زنم و فقط با دست از او خداحافظی می کنم و می دانم این می تواند آخرین دیدار با آن مرد دلسوز باشد. البته امانتی های زیادی (کلکسیون چاقوها و دیگر سلاح سردم) دست او دارم و نمی دانم به من برش می گرداند یا نه.

آبرو ریزی کردم و احتمالاً او هم به این یقین رسیده که حرف های من بر اساس بدگمانی زیادی است که به تازگی نسبت به همه افراد دارم.

این بدگمانی که به تازگی نسبت به همه آدم ها دارم را بعد از آن اتفاق پیدا کرده ام و خودم هم با وجود چیز هایی که دیده ام، نمی دانم واقعی بوده اند یا چیزی شبیه اتفاق امشب، ترکیبی از چند اتفاق و بدگمانی شدید من بوده اند.

تا قبل از اینکه پیش این مرد بیایم، حتی فکر می کردم که دارم یک مسئله طنز و یک شوخی را دنبال می کنم اما بعد اینکه دانستم که ممکن است یک جریان ماورایی را پیش رو داشته باشم، کاملاً بدون تردید بودم اما حالا حتی به سلامتی عقم هم شک کرده ام و به خودم می گویم که شاید توهم دیده باشم.

از هر لحظه ای بیش تر احساس تنهایی می کنم. در مدرسه دوست نداشتم جواب هیچ کسی را بدهم، حتی دانش آموزانم.

امروز حتی بیش تر از دیروز خجالت می کشم و نمی دانم باید چکار کنم. بخصوص لحظه ای که خودم را در لباس کار و میان کلاس درس دیدم، حالم بسیار بد تر شد و بیشتر شرمنده شدم. اینکار از هر آدمی سر می زد، شرم آور بود چه برسد به اینکه از یک معلم سر بزند.

آخرین بار که کسی چاقویم را ازم گرفته بود و گفته بود بهتر است پیشم باشد، دوران دبیرستان بود که می خواستم با آن خواهر بزرگم را بزنم که پدرم از راه رسید و آن را ازم گرفت. حالا در حالی که باید خودم الگوی یک جامعه باشم، این اتفاق افتاده و تحقیر شده ام.

نباید دیگر آنها را داشته باشم، هیچگاه برایم فایده ای نداشته اند و حالا هم که یک معلم هستم، نگهداری یک اسلحه سرد احمقانه و شرم آور است.

باید زود تر این را به خودم می گفتم. قبل از دیشب و حتی قبل از آن شب.

نمی دانم چطور می توانم به او زنگ بزنم و بار دیگر با او حرف بزنم.

فکر نکنم این اتفاق بار دیگر بیفتد و این من را بیش تر از هر چیز می ترساند. نمی گویم به او کاملاً اعتماد داشتم یا حتی دارم اما هنگامی که احساس می کردم کسی قرار است با من این ماجرا را سپری کند، آرامش خیال بسیار زیاد تری داشتم و رگه هایی از امنیت را درون ذهنم می یافتم.

دیگر نمی توانم به مازیار یا پدر او فکر کنم. فکر می کنم که به آخر خط رسیده ام و راهی برای نجات ندارم. شاید هم بهتر باشد که نجاتی وجود نداشته باشد. ای کاش پایان این عذاب را هر چه زود تر می یافتم، حتی اگر پایان خوشی نداشته باشد.

روی کاناپه دراز می کشم و چند لحظه ای چشمانم را می بندم و در همین حال هم مانند تمام روز دارم به اتفاقات فکر می کنم.

چشمانم را که باز می کنم نور زیادی می بینم، نگاهی به لامپ های خاموش می اندازم و پی می برم که خوابم برده و البته به موقع بلند شده ام.

نمی توانم صبحانه کاملی بخورم و با وجود این حال بدم، کاملاً طبیعی است و باز هم باید یک روز نا امید کننده دیگر را سپری کنم.

مدام به خودم گوش زد می کنم که من کاری نکردم تا بخاطر آن تنبیه شوم، من کاری نکرده ام که بخاطر آن شرمنده و پشیمان باشم.

این کار کمی به من کمک می کند و سعی می کنم با تلقین این موضوع، خودم را متقاعد کنم، من بیگناهم خدایا این چه عذابی است.

نمی دانم می توانم این دروغ ها را باور کنم یا نه اما به هر حال باید کاری کنم که کمی من را آرام کند. این کاری است که ماه ها انجام می دهم و جواب هم داده، به طوری که گاهی اوقات، بسیاری از خاطرات بختک وار را می توانم فراموش کنم.

می دانم نباید ماشین را به مدرسه ببرم، طبق رسم احمقانه معلم های مدرسه، آنهم بخاطر مرگ یکی از دانش آموزان با ماشین و برایم مهم نیست، گور پدر همه معلم های مدرسه و نگاه های بدشان.

به مدرسه می رسم و انگار زود هم رسیده ام.

ماشین را پارک می کنم و با تعجب صدای یک موتور را می شنوم که دارد وارد مدرسه می شود. یک پستچی است و با نگاه به او تعجب از بین می رود. قطعاً اگر یک معلم روی آن موتور بود برایم خوب می شد.

در حالی که دارم دنبال یک سری از برگه های آموزشی داخل صندوق عقب ماشین می گردم، پستچی وارد ساختمان می شود و بعد چند لحظه و در حالی که من هم می خواهم وارد شوم، جلوی در به من برخورد می کند و سلام می کند.

با بیحالی جواب او را می دهم و او با عجله می پرسد: شما معلم این مدرسه این؟

- بله چطور مگه؟

- میشه این نامه رو بگیرین؟ مال آقای امیری، مدیر مدرسه است

من هم به او می گویم که این نامه را یا باید به خودش بدهد یا به مستخدم مدرسه و او می گوید که هیچ کدام در اینجا نیستند و او عجله دارد، خواهش می کند که آن را تحویل بگیرم و او پی کارش برود.

چیزی توجهم را جلب می کند و احساس می کنم برای چند لحظه تمام بدنم ایستاده.

باز هم می پرسم: گفتین نامه مال کیه؟

- آقای امیری، مدیر مدرسه و از طرف آموزش و...

- ممنون بدینش بهم (با عجله هر چه تمام تر این را می گویم و آن را می گیرم)

در حالی که دستم دارد می لرزد، آنجا را که او می گوید امضا می کنم.

پستیچی با تعجب من را نگاه می کند و می پرسد که حال خوب است یا نه و من هم به او جواب مثبت می دهم.

پاکت نامه را با دقت نگاه می کنم و چیزی که تمام فکر و ذهن و توجهم را به سمت خود برده یک چیز است.

نام گیرنده نامه: عزیز امیری

چگونه قبلاً متوجه نشده بودم؟

من واقعاً فرد احمق و نادانی هستم.

باورم نمی شود که مدیر مدرسه، که او را آقای عزیزی می نامیم، خودش پدر یا بهتر است بگویم پدر خوانده مازیار باشد. اول سال که آمدم اینجا و او را آقای امیری خواندم، خودش به من گفت که او را عزیزی بنامم و من هم از آن روز به بعد، بدون توجه به برگه معرفی نامه ام که نام او را امیری نوشته بود، او را عزیزی صدا می زدم.

نمی دانستم چرا باید بخواند او را با یک اسم دیگر صدا بزنند و البته برایم هم مهم نبود، آن روز به اندازه کافی چیز های عجیب غریب دیده بودم که این یکی زیاد برایم مهم نباشد.

اما حالا می دانم، می دانم چرا می خواست اینکار را انجام بدهیم (او را عزیزی صدا بزنیم). اینطور دیگر هیچ کس حتی با وجود دیدن پرونده آن دانش آموز، حدس هم نمی زد که او پدر خوانده آن بچه بیچاره که دیوانه می خواند باشد و امید داشته که همه اسم واقعی او را از یاد ببرند.

همیشه هم وقتی از او درباره پدرش سوال می کردم یا به او اعتراض می کردم، او پیام پدرش را به من می رساند. نمی گویم به یک سری چیز ها مشکوک نشده بودم اما هیچ گاه فکر نکرده بودم که او خود...

نمی توانم باور کنم آن مرد بتواند آنقدر وحشی و دیوانه باشد، او آدم جدی و سردی است، اصلاً اهل شوخی نیست و کمی هم خشن به نظر می رسد اما هیچگاه ندیده ام به خشونت رو بیاورد، حداقل در زمان هایی که او را دیده ام بسیار هم عصبانی نبوده. اندک عصبانیتی هم که داشته بخاطر جدی بودن در کارش است که برای یک مدیر نمونه همچون او، چیز عادی ای است.

البته یادم رفته بود که او می تواند دیوانه نباشد و توسط یک شیطان یا هر چیز دیگری تسخیر شده باشد.

می خواهم سریع به دوستی که دیشب دشمنش کردم، زنگ بزنم اما آنقدر خجالت زده هستم که با این اوضاع هم نمی توانم اینکار را بکنم.

همانطور که ایستاده ام، یک نفر وارد مدرسه می شود و باعث می شود که خودم را سریع جمع و جور کنم. او آقای عزیزی یا بهتر است بگویم، آقای امیری است.

سلام می کنیم و انگار امروز روز شادی برای اوست چون زیاد اخم نکرده!

دوست دارم او را بزنم، بخاطر همه ی سختی ها و ترس هایی که در این مدت داشته ام، بخاطر مازیار و زخم هایش، بخاطر افسردگی اش در این سن و سال کم و بخاطر اشک هایی که می دانم زمان زیادی بر روی آن چشم های کوچک ساکن شده اند.

دوست دارم اما می دانم که او می تواند در این اوضاع تقصیری نداشته باشد و احتمالاً او هم زجر بکشد.

آقای همتی به من گفت که هر آدمی که تسخیر می شود، یعنی یک کاری کرده که شیطان را به درون خود راه داده، یک کار اهریمنی. پس اگر هم تسخیر شده باشد باید گفت که بخش عمده تقصیرات گردن خودش است و حق دارد عذاب بکشد اما اینکه من چرا باید در این وسط مجازات بشوم؟ هنوز دلیلی قطعی برایش ندارم.

هر چند نمی دانم دلیل اصلی اینکه او دنبال من است و من این همه آزار دیده ام چیست اما دلایل زیادی در ذهنم برای این مسئله وجود دارد. آقای همتی گفت که اینکه فرد تسخیر شده چه کسی را آزار می دهد ربطی به آن فرد ندارد و می تواند شانس باشد، او گفت هیچ گاه ندیده یک نفر بخاطر گناهکار بودن آزار ببیند. هر چند می دانم این حرف را بخاطر من زد اما احتمالش وجود دارد که یک فرد بیگناه یا حداقل کسی که یک کار شیطانی بزرگ نکرده، وارد این ماجرای سیاه بشود.

هر چند من سزاوار عذاب هستم و این مدت هر چند که بیش تر به این مسئله فکر کرده ام، بیش تر به این موضوع پی برده ام و زیاد نمی توانم به خودم القا کنم که کاری انجام نداده ام.

حالا هم در وضعیتی قرار دارم که نمی دانم چکار کنم و از چه کسی کمک بخواهم. هر جا و هر مکان، آثار اشتباهاتم را به وضوح می بینم و آنها را احساس می کنم، چه بزرگ و چه کوچک.

در اتاق استراحت معلمین، سعی می کنم زیاد به او نگاه نکنم اما گهگاه اینکار را می کنم و برخلاف مازیار نمی توانم چیز غیر معمولی ای در او ببینم و احتمالاً این خطرناک تر است.

نمی دانم چگونه به آقای همتی زنگ بزنم و این مسئله را به او بگویم که بدون شک مسئله بسیار مهمی هم است. هر چند نمی خواهم، هر چند منطق به من می گوید که نباید با زهم به او زنگ بزنم چون گند زده ام و بیشتر از این گند زدن است اما لعنت به هر چه منطق و فکر. من اینکار را می کنم، باید اینکار را بکنم.

حال مسئله مهم دیگری هم وجود دارد و آن این است که این اتفاقات باعث شده تا وضعیت تحصیلی دانش آموزانم ضربه بخورد و باید بگویم که اصلاً معلم خوبی نبوده ام و بی حواسی های مداوم دارد به کل کلاس لطمه وارد کند.

می دانم که یا باید خودم را جمع و جور کنم، حداقل در کلاس اینکار را بکنم و یا از ادامه کار انصراف بدهم که این خود به بچه ها ضربه می زند. در هر صورت باید امیدوار باشم که اوضاع بهتر شود.

از آنجا که شغلم را دوست دارم و نمی خواهم آن را از دست بدهم و انصرافم هم می تواند به دانش آموزانم ضربه بزند، در نتیجه باید راه اول را انتخاب کنم و هر طور شده اوضاع را به سامان کنم، حتی اگر چیز های دیگر مرتب نشوند.

می خواهم از همین امروز شروع کنم و به همین خاطر بدون نگاه دوباره به آن مرد شیطانی به سمت کلاس درس خودم راه می افتم و خودم را آماده می کنم تا بچه ها وارد شوند.

سعی می کنم تمام چیز هایی که برای تدریس امروز آماده کرده ام را به یاد بیاورم اما به سختی می توانم اینکار را بکنم، حتی بعد از اینکه بچه ها وارد کلاس می شوند و حتی بعد از پایان درس دادم.

شاید بهتر است اینکار را رها کنم. خودم نمی خواهم و البته برای پایان دادن به این قضایا باید در اینجا باشم تا بتوانم مازیار و ناپدری اش را زیر نظر داشته باشم.

بعد از اتمام درس دادن، سریع به پارکینگ می روم و وارد ماشین می شوم. قبل از روشن کردن ماشین می خواهم با آقای همتی تماس بگیرم و امیدوار باشم جواب بدهد.

همین که گوشی را بر می دارم، یک نفر به شیشه ماشین ضربه می زند و من هم یکه می خورم، شیشه ماشین را نگاه می کنم و بیش تر یکه می خورم، او آقای عزیزی است.

چند لحظه همانطور او را نگاه می کنم و او دارد به من می گوید که شیشه ماشین را پایین بزنم و من همانطور او را نگاه می کنم و در نهایت به این نتیجه می رسم که هنوز مدرسه شلوغ است و فکر نکنم در این شلوغی بخواهد من را بخورد!

شیشه ماشین را پایین می زنم و مثل همیشه غر می زند: چرا شیشه رو پایین نمی کنی؟

- ببخشین یه لحظه حواسم پرت بود
- با این حوس پرتی چطور میخوای بچه های بدبخت مردمو آموزش بدی؟

به این فکر می کنم که یکی از همین بچه های بدبختی که می گوید، بچه خودش است و فوراً پاسخش را می دهم: شما نگران نباشین من بچه ها رو به بهترین روش آموزش میدم

انگار برای چند لحظه او را یکی از والدین دانش آموزان دیدم ، امیدوارم این را نفهمد و فکر هم نکنم در فکری فرو رفته باشد.

جوابی نمی دهد و دارد به طرز بدی من را نگاه می کند، قبل از اینکه حرفی بزند می پرسم: کاری داشتین؟

- بله خواستم ببینم نامه ای که امروز به مدرسه اومد پیش شماست؟ چون تنها شما تو مدرسه بودین

- اوه ندادمش بهتون، ببخشین امروز نمی دونم چرا اینطوریم

- خب زود بدش، یه نامه محرمانه و مهمه ناسلامتی، باید زود جوابشونو بدم و آقا یادش رفته بدتش بهم.

- ببخشین دیگه

- دیگه؟ تو این چند سال یه همچین بی آبرویی ای نداشتی. کی جواب اینو میدی؟

- من که مسئول نامه رسوندن شما نیستم (باید همان اول، این را به او می گفتم)

- یعنی چی این حرفتون؟ پس چرا نامه رو دریافت کردی؟ نمی گرفتیش...

چون جداً حوصله ادامه گل گل با آن مرد شیطانی زمخت را ندارم، کوتاه می آیم و می گویم که حق با اوست و او همچنان که در حال غرولند کردن است، از ماشین دور می شود و من هم می توانم نفسی بکشم.

حالا به خوبی می توانم شیطان بودن آن مرد بد اخلاق را ببینم. در این فکر بودم اگر امروز این مسئله را نمی دانستم که او پدر مازیار است و همه قضایا را به او می گفتم و با او به عنوان یک دوست درد دل می کردم، چقدر بیشتر در دردسر می افتادم.

به افکار چند روز پیشم که او را قابل اعتمادترین فرد در این شهر می دیدم و او را اولین اولویت دوستی ام قرار داده بودم، می خندم و بسیار ناراحت می شوم چون حق داشته ام آنقدر نسبت به همه بی اعتماد باشم.

البته فکر نکنم در تشخیص قابل اعتماد بودن یا نبودن مردم، بسیار درست کار کرده باشم، یک نمونه اش آقای همتی بود که او را در اولویت های اول خطرناک بودن قرار داده بودم اما آخر سر قابل اعتماد در آمد.

اگر چه هنوز هم نمی دانم که می توانم به او اعتماد کنم یا نه اما این را می دانم که او می توانست همان لحظه کار من را تمام کند و باید به این اطمینان برسیم که او بی خطر است، هر چند یک حسی به من می گوید که باید از او دوری کنم و باید یک جوری او از بین برود.

خوشحالم که اتفاق غیر منتظره ای نیفتاد و با دادن نامه آن عوضی کار تمام می شود. می خواهم تا اتفاقی نیفتاده زود اینجار را ترک کنم و از خیر تماس گرفتن با آقای همتی می گذرم.

هر کاری کردم، نتوانستم به آقای همتی زنگ بزنم و این مسئله دارد من را آزار می دهد.

می دانم باید هر چه سریع تر کاری کنم، حداقل بخاطر خودم نشده بخاطر آن بچه مظلوم که آن شب داشت گریه می کرد و مدام به من می گفت که بیگناه است تا شاید بخاطر ورودش به خانه ام، او را مجازات نکنم.

نمی دانم. شاید هم به این خاطر داشت به من التماس می کرد که می خواست، من به او کمکی بکنم و بداند که او نمی خواهد با من کاری کند و کسی دارد او را وادار می کند. به هر حال در این زمان، این مسئله مهمی نیست و باید به مسئله های مهم دیگر فکر کنم و قطعاً نجات او مهم ترین است.

ماشین را در کوچه ی پشتی مدرسه پارک می کنم و نمی خواهم امروز هم قانون شکنی کنم و چشمان متنفر زیادی را به سمت خودم بکشم.

در حالی که از حیاط مدرسه می گذرم و دارم پله ها را طی می کنم تا به سالن اصلی مدرسه برسم، به خودم این اطمینان را می دهم که بر خلاف تمام مدرسه هایی که قبلاً واردش شده ام، دلتنگ این مدرسه نخواهم شد.

دلتنگی من برای یک جهنم واقعی، غیر ممکن ترین چیزی است که در حال حاضر به نظر می رسد، غیر ممکن تر از اینکه آقای امیری یک شیطان نباشد، حتی غیر ممکن تر از اینکه مازیار کوچک داستان ما بتواند کاری شیطانی انجام بدهد و خودش این امور وحشیانه را کنترل کند.

وارد اتاق استراحت معلمین می شوم و صحنه ای شگفت آور می بینم، تمام معلم ها و کادر اجرایی مدرسه دور هم جمع شده اند و دارند با اشتیاق و تقریباً با صدای بلند با هم حرف می زنند. این صحنه به اندازه تمام چیز هایی که در این شهر دیده ام عجیب است و به شدت من را تحت تاثیر قرار می دهد، به خودم می گویم که چه اتفاقی افتاده که این بت های سرد و بی احساس را اینگونه گرم کرده و دارند با این اشتیاق با هم حرف می زنند؟

زیاد لازم به انتظار نبود و با گوش دادن به اولین جمله ی یکی از معلم ها متوجه می شوم که چه اتفاق مهمی افتاده، اتفاقی که برای من مهم تر از همه آنها است.

آقای عزیزی (امیری) از ادامه مدیریت این مدرسه استعفا داده.

نمی دانم باید با شنیدن این خبر باید خوشحال باشم یا نه، نمی دانم این به معنی اتمام مشکلاتم است یا به معنای شروع یک مرحله جدی تر، نمی دانم چرا مدام صدای نجوا گونه آن شب را می شنوم که مدام می گفت که من باید انجام بدهم. باید منتظر چه اتفاق یا فاجعه ای باشم.

باید بگویم که این هم اتفاق عجیب امروزم. در این مدتی که در این شهر زندگی کرده ام، ده برابر کل زندگیم اتفاقات عجیب و غریب مشاهده کرده ام و نمی دانم آخر این سال عجیب و غریب چه می شود.

بخاطر این مسئله، امروز به طور موقت مدرسه تعطیل است و از فردا با مدیر یا بدون مدیر، مدرسه به کارش ادامه می دهد و وظایف آقای عزیزی توسط معاون آموزشی مدرسه اجرا خواهد شد تا جانشین او به اینجا بیاید.

به طور جدی شوکه شده ام و امیدوارم با سلامتی کامل به خانه برگردم.

باید قبل از معلم شدن یک سری دوره ها از جمله دفاع شخصی، کارآگاهی، مهارت کنترل بر ترس و مهم تر از همه، جن گیری می دیدم که امروز به دردم بخورند و جلوی غرق شدنم را در این دریای خشن مشکلات عجیب و غریب بگیرند، در حالیکه تنها قایق نجاتم را هم سوراخ کرده ام و دیگر همتی ای وجود ندارد.

بعد از رسیدن به خانه ، دستگاہ پخش کننده موسیقی را روشن می کنم و به یکی از آلبوم های آرام و زیبای سلاین دیون^۲ گوش می دهم، انگار که قرار است آخرین روز های زندگیم را سپری بکنم. در این فکر کمی آرامش می گیرم و این حس آرامش یک معجزه است که پس از روز ها به من داده شده،

در حالیکه آهنگ معجزه^۳ دارد پخش می شود، دارم به کودکی ام فکر می کنم و از آن لذت می برم. کم کم دلتنگی زیادی جای لذت را می گیرد، دلتنگی برای آن لحظات زیبا که با یک نوازش مادرم، همه درد هایم را فراموش می کردم و حتی جایی برای آن درد های کوچک نداشتم. دلم برای نوجوانی تنگ شده که تمام فکر و ذهنم دوستانم بود و در شهر خودم، می توانستم از هر لحظه زندگی ام لذت ببرم و هنگامی که با دوستانم بودم، مشکلاتم را فراموش می کردم و تنها به لذت بردن از آن لحظات فکر می کردم. نوجوانی و دوران دبیرستان که زیبا گذشت، نه به زیبایی کودکی، اما لذت بخش.

همه چیز خوب بود، همه چیز بدون مشکل نبود اما آرامشی همراه مشکلاتم بود. ناگهان، بعد از یک شب و یک اشتباه احمقانه، همه چیز از جمله دوستانم را از دست دادم.

فکر می کردم با ورود به مدرسه و شروع شدن شغلم، همه چیز خوب می شود اما این اتفاقات باعث شده که اوضاع بد تر هم بشود، در حالیکه باید باعث کم تر شدن فکر کردنم به آن اتفاق می شد اما این مسائل باعث شده که هر لحظه احساس کنم که در آن فضا قرار دارم، در آن شب، در آن حماقت بزرگ، در آن کوتاه فکری کوچک.

انگار که هر روز منتظر یک مجازات بودم، حالا هم یک جور هایی مطمئنم که این همان مجازاتی است که مدت ها منتظرش بودم و از قبل هم می دانستم که چقدر می تواند زجر آور باشد.

در حالی که دارم به ادامه آهنگ های آلبوم گوش می دهم، گوشیم زنگ می خورد. نمی خواهم این آرامش کوتاه را به هم بزنم چون می دانم سخت است برگرداندن آن.

به آن بی اعتنایی می کنم و می دانم فرد مهمی نیست و احتمالاً یکی از اعضای خانواده است که هر ماه یکی دو بار مجبور می شوند که زنگ بزنند و احوال من را بپرسند و بعد از تمام شدن مکالمه کوتاه، تا یک ماه دیگر بیخیال بشوند و مجبور به تماس دوباره با من نشوند.

^۳ Miracle: از آهنگ های مشهور سلاین دیون

بالاخره گوشى هم قطع مى شود.

مى دانم جز مادرم كس ديگرى نگرانم نمى شود و در اين مورد هيچ شكى ندارم. نه اعضاى خانواده، نه هيچ كدام از آشنايان و فاميل هايم و نه حتى هيچ كدام از دوستانم.

نمى دانم چرا در نوجوانى آنقدر به دوست هاى احمقم اعتماد داشتم و مطمئن بودم كه آنها در بد ترين شرايط زندگى ام در كنارم خواهند بود. حالا ديگر مى دانم دوستان يك آدم، مى توانند بد ترين شرايط را بر ايش بسازند، هر چند شايد شرايط حال حاضر من نمى تواند زياد به دوستانم مربوط بشود، البته اگر به برخى چيز ها اعتقاد نداشته باشيد.

باز هم گوشى مزاحم نمى گذارد چند دقيقه درون خودم باشم و بالاخره مجبور مى شوم آن را از روى ميز بردارم و با نگاه به آن، تمام چيز هاى دنيا از سرم مى پرد و نا خودآگاه، بدنم در حالت آماده باش قرار مى گيرد. انگار قايق نجات من كاملاً غرق نشده.

آقاى همتمى است كه زنگ زده. بدون فكر كردن به هر چيزى، گوشى را جواب مى دهم و تا صدائى نرمش كه در تضاد كامل با صورتش است را نمى شنوم، باور نمى كنم خود او با من تماس گرفته.

مى گويد: سلام آقاى مهمانپذير!

جواب سلامش را مى دهم: سلام آقا غوله (اصلاً هم نمى توانم خوشحاليم را پنهان كنم) با همان لحن شاد مى گويد: مساوى شديم ، گفتم ديگه جوابمو نميدي

- نه انتظار شو نداشتم

- راستى ببخش ديشب نتونستم بهت زنگ بزنم، تا دير وقت بیمارستان

بودمو يادم رفت، برگشتم يادم افتاد كه دير وقت بودو مى دونستم

خوابيدى آقاى معلم.

نمى دانم چه بگويم و چند لحظه مكث مى كنم، طوري حرف مى زند كه انگار هيچ اتفاقى نيفتاده و بايد از اين بابت خوشحال باشم، انگار يك

فرصت ديگر به من داده شده كه اين داستان جهنمي را با خوشي به سرانجام برسانم.

بخاطر سكوتي كه وجود دارد، چند بار الو الو مي كند و من ادامه مي دهم: يه خبر خيلي مهم دارم، يعني يه خبر نه. چند تا خبر مهم.

بعد از توضيح همه اتفاقات بسيار مهم اين دو سه روز، او من را به خانه خود دعوت مي كند و نمي دانم بايد چه پاسخي بدهم.

چند بار اصرار مي كنم كه نبايد من را دعوت كند، اما پافشاري او باعث مي شود عليرغم ميلم قبول كنم و البته كمی هم حس كنجكاوي در قبول كردن اين موضوع موثر است.

مي گويد امشب كشيش هم به آنجا مي رود و فرصت خوبي براي فكر در اين مورد است.

خب، سه نفر شدنمان بسيار بهتر از تنها بودن است، هر چند نفر سوم آن كشيش زحمت و بد اخلاق باشد.

توصيه مي كند: در مورد اون شب به كشيش نگفتم، در ضمن اسلحه اي چيزي هم با خودت نيار!

- باشه بابا يه اتفاق بود

- خب منم ميگم اتفاقي يه اسلحه پيشت نباشه، وگرنه منظوري نداشتم!

مي خنديم و مي گويد كه آدرس را مي فرستد و از هر كسي بپرسم، آدرسش را مي دانند و زياد نياز به زحمت كشيديم نيست.

بعد از آن، باز هم توصيه مي كند: در مورد اون شبم حرفي نزن، چون چيزي به اون نگفتم و خودتم كه اين كشيش ما رو مي شناسي

من هم مي گويم كه اگر دوست دارد به او بگويد و او مخالفت مي كند. پس از آن خداحافظي مي كنم و بعد از قطع كردن گوشي، نمي دانم چكار کرده ام و دلم مي خواهد به جاي سرزنش كردن خودم، فكر كنم براي امشب چه كاري لازم است بكنم و آيا نيازي به خريدن كادو يا همچنين چيزي هست يا نه.

به هر حال امشب می تواند شب مهمی باشد و احتمالاً امشب هم تصمیم مهمی در مورد کار اصلی مان گرفته می شود و در حقیقت دلیل رفتنم به خانه آقای همتی همین است.

از خیر کادو و این حرف ها می گذرم و فقط به خریدن یک پاکت شیرینی بسنده می کنم، می دانم شام سختی خواهد بود و به هر حال باید جبران کنم. شاید باور نکردنی به نظر برسد اما در حال حاضر نگرانی من آن کشیش بد اخلاق است، نه آن مرد خوش مشروبی که امروز آنگونه صمیمی با من حرف می زد، آنهم بعد از آن اتفاق شرم آور.

خانه شان را به آسانی پیدا کردم. همانطور که گفته بود، همه خانه او را بلد بودند و نیازی به جی پی اس نداشتم.

ماشین را جلوی در پارک کردم و پاکت شیرینی را برداشتم، جلوی خانه می روم و نمی دانم زنگ بزنم یا نه، باید بگویم که دارم از شدت خجالت می میرم و به طرز باور نکردنی ای دوست دارم به خانه خودم برگردم و تا ابد با کس دیگری حرف نزنم، اما می دانم که برگشتم چیزی را درست نمی کند و فقط اوضاع را بدتر می کند، فارغ از این حرف ها من برای کار اصلی ام به اینجا آمده ام که ظاهراً بدون آقای همتی نمی توانم آن را انجام بدهم.

خودم را آماده می کنم و قبل از زنگ زدن، صدایی از آیفون تصویری خانه بیرون می زند و من را کمی متعجب می کند: چیه، منتظر چی هستی؟ نیم ساعت اونجا وایسادی، خب زنگ لعنتی رو بزن

لعنت، اصلاً متوجه چراغ روشن آیفون نشدم و انگار از دقیقه ای که من اینجا آمده ام، او در حال نگاه کردن به من بوده و تمام لحظات را مانند این لحظه که صدایش می آید، قهقهه می زده.

او را در آن خنده همراهی نمی کنم و بدون هیچ حرکتی می ایستم تا در را بالاخره باز کند و دست از خندیدن بردارد، درست است که شروع فوق العاده ای نبوده اما صمیمانه و دوستانه است و این بسیار خوشحال کننده است.

چند پله ابتدای خانه را طی می‌کنم و دارم از اشتیاق دیدن خانه آن مرد غول چهره دارم می‌میرم.

از در دوم می‌گذرم و کهنه بودن چوب آن در، توجه آدم را جلب می‌کند و جز آن چیز عجیب دیگری وجود ندارد. بالاخره به سالن پذیرایی وارد می‌شوم، بر خلاف انتظار چیز هیجان‌انگیزی وجود ندارد که مشخص کند که این مرد یک مبارز ماورا الطبیعه است.

نه چیز غیر طبیعی ای نه چیز شگفت‌انگیزی، البته از خانه خودم بسیار بزرگ‌تر است اما چندان خانه بزرگ و مجللی هم به حساب نمی‌آید.

وسایل آن از جمله مبل و فرش‌ها و بسیاری دیگر از چیزها بسیار قدیمی است و باید بگویم این مرد نه تنها از تجمل متنفر است بلکه خرید هر وسیله‌ای، صد سال استفاده برایش به همراه خواهد آورد.

روی مبل‌ای که شکل عادی خود را رها کرده و دارد مرز فنا را رد می‌کند، می‌نشینم و برخلاف انتظار با آقای کشیش هم یک سلام و احوالپرسی صمیمی داریم.

انگار کفپوش خانه از چوب ساخته شده، چوبی کاملاً صاف و درست تراش داده شده قهوه‌ای تیره که آدم را جلب خودش می‌کند، باید بگویم که این یکی کمی تجمل‌گرایانه است، با اینکه نمی‌دانم چه چوبی است اما شکی ندارم که همچنین کاری، هزینه زیادی در بر خواهد داشت، حداقل برای یکی مثل من که دارم از شنیدن نام پول شغل معلمی استفاده می‌کنم.

بقیه چیزها کهنه و مندرس‌اند، میزها و صندلی‌ها، تلویزیون و خیلی چیزهای دیگری که اینجا می‌بینی. بر خلاف انتظارم، سرتاسر دیوار خانه پر از تابلوهای عکس قدیمی و شخصیت‌هایی که چند صد سال پیش مرده‌اند و احتمالاً شکارچی ارواح هم باشند، نیست. اینجا حتی خبری از کلکسیون شمشیر و اسلحه‌های قدیمی نیست و فکر هم نکنم انباری از اسلحه‌های مدرن برای گرگینه یا شاید خون‌آشام‌ها داشته باشد.

از همه حال به هم زن تر برای یک شکارچی ارواح، کتابخانه ای است که کتاب های ارواح و جن را در خود جای نداده و فقط کتاب های ادبی، فلسفی و پزشکی فضای آن را به خود اختصاص داده اند.

شاید هم نخواهد گنجینه هایش را در معرض دید بگذارد و به احتمال زیاد همه چیز در یکی از اتاق های خانه است، یا شاید پشت آن کتابخانه ها اتاق مخفی ای وجود داشته باشد. احتمالش هم زیاد است، هرچه که باشد باید دست از تماشا کردن در و دیوار خانه بر دارم و کمی به آن دو توجه کنم که بدون هیچ صدایی به من زل زده اند.

شروع می کنم: خونه قشنگی دارین، جز این خونه ای ندارین؟

- فک کردی یه پرستار چقد پول میگیره؟
- نه منظورم این بود که... (لعنت! گیر کردم در ادامه چه بگویم)
- والا من واسه کشتن اجنه ها، انبار مهمات ندارم
- بازم داره ذهنمو میخونه!
- میلاد جون، خودت همه چی رو لو میدی

اینکه من را با اسم کوچک صدا می زند خوشایند است و نمی دانم چند وقت است که کسی من را با اسم کوچکم صدا نزده، البته به طور حضوری.

کشیش وسط حرف مان می پرد: گنگ حرف میزنین

آقای همتی باخنده می گوید: چیز مهم نیست

بر خلاف انتظار زیاد حرف از مسائل مربوط به من نیست و آن دو دارند در مورد مسائل روزانه و اتفاقاتی که در شهر برایشان رخ داده حرف می زنند و این صحبت ها توام با شوخی است. من هم زیاد پر حرف نیستم و در برخی جاها حرف هایشان را تایید می کنم یا فقط با یک خنده، به شوخی های آنها جواب می دهم.

در عوض، چشمانم روی گچ بری زیبای سقف خانه آقای همتی می چرخد و شاید اگر وسایلم آنقدر قدیمی نبود، با جایی شبیه قصر یک پادشاه، روبرو می شدم.

در این صحبت ها به یک سری چیز های مهم پی می برم از جمله اینکه روز های یکشنبه در کلیسای شهر هم مانند کلیسا های دیگر مراسم مذهبی برگزار می شود، درست است مسیحی های این شهر بسیار بسیار کم هستند اما مردم از شهر های مختلف یه این کلیسا می آیند و یکشنبه هایشان را در این شهر سپری می کنند که مسئله جالب توجهی است.

بعد از آن وقت شام است. شام اسپاگتی است و مشخص است که خودش آن را پخته و البته شام مجلی هم نیست. بیشتر شبیه شام های مجردی با دوستان صمیمی است و این کمی خوشحال کننده است و البته بعد شخصیتی آقای همتی را نشان می دهد.

بسیار خوشمزه است و با ولع ظرفم را تمام می کنم. او بالاجبار کمی دیگر برایم می کشد. از او تشکر می کنم و از آشپزی خوبش تمجید واقعی می کنم و او هم به رسم احترام پاسخ تمجیدم را می دهد.

در حالیکه دارم شام می خورم، چشمانم روی میز کوچک کنار دستم می افتد و با دیدن کتاب بلندی های بادگیر^۴ امیلی برونته^۵، حالم بهم می خورد و نه تنها در شغل آقای همتی، بلکه در مرد بودنش هم شک می کنم. شاید هم مغز من معیوب است که اینگونه فکر می کنم (در مورد رمانهای عاشقانه)، به هر حال او کمی از من مرد تر است (به یاد شب فاجعه می افتم که چگونه من را خلع سلاح کرد)، هر چند باور نمی کنم که او عاشق کسی بشود یا حتی عاشق کسی شده باشد.

بعد از شام سنگین و پر خوری بی حدم، دیگر نمی توانم لب به دسر یا هر چیز دیگری بزنم و امیدوارم که ناراحت نشود که نمی توانم پای سیب خوشمزه اش را مزه کنم.

آن دو با هم شروع به بازی شطرنج می کنند و اصرار می کنند که به آنها ملحق شوم، اما من که به توانایی هایم در آن بازی آگاهم، در خواست آنها را رد می کنم و می گویم که ترجیح می دهم آنها را تماشا بکنم تا بازی آنها را هم خراب کنم، هر چند فکر نکنم چند ثانیه طول بکشد.

دیگر هیچ تعارفی نمی کنند و انگار واقعاً نمی خواهند چند ثانیه از وقت بازی شان را بگیرم و کمی ناراحت کننده است.

آنها با ولع بسیار زیادی آن بازی را انجام می دهند و به طرز جالبی هم برای هم کری می خوانند. آنها معتقدند که بهترین ورزش، بازی و هر گونه سرگرمی دنیا همین شطرنج است. اگرچه من اعتقادات متفاوتی دارم.

بعد از یک تساوی و دو باخت آقای کشیش که آقای همتی او را آرتی می خواند و نمی دانم نام کاملش چیست، بازی را کنار می گذارند.

آقای کشیش از عصبانیت سرخ می شود و به آقای همتی هشدار می دهد که از ادامه مسخره کردنش دست بردارد اما آقای همتی که آقای کشیش همتی می خواندش، دست بردار نیست و کُری های قبل بازی را به او یاد آور می شود و به او توصیه می کند که بعد از تمرینات بیشتر برگردد و با استادش (خودش) بازی کند.

با دیدن این صحنه ها، یاد کورس گذاشتن هایم با دوستانم و کُری هایی که قبل از پاگذاشتن روی گاز ماشین برای هم می خواندیم، می افتم و اینکه چقدر از مسابقه های خیابانی ماشین، لذت می بردیم و حاضر بودیم تمام خطراتش را هم بپذیریم. شاید این کار هم یک حماقت بود اما یک حماقت لذت بخش با طعم سرعت بینهایت.

نگاهی به ساعت می اندازم و بادیدن عدد ده روی آن، جا می خورم و وسط حرف آنها می پرسم و بحث آقای امیری را پیش می کشم.

آقای همتی می خندد و می گوید: خوب شد گفتی، کم کم داشت یادمون می رفت امشب چرا اومدی. همه چی رو به آرتی (آقای کشیش) گفتم، باید هر طور که شده راهی پیدا کنیم که اون آقای امیری رو بکشونیم کلیشا و اصل کاری رو شروع کنیم.

می گویم: اصل کاری؟

آقای کشیش پاسخ می دهد: مراسم جن گیری که یک مراسم کاملاً خاص و حساس و البته شگفت انگیزه، مراسمی که یکی از شیاطین درون انسان حذف خواهد شد؟

- یکی از شیاطین؟
- بله انسان خودش یک شیطان درون داره که اونو از راه راستی که داره منحرف می کنه اما ما اون یکی رو که به جسم خوش تعلق نداره بیرون می کشیم

- یعنی شما می‌گین نفس یکی دیگه؟
- نه نه جنسشون متفاوته، من از نظر فلسفی گفتم که ما دو شیطان درون داریم. منظورم همون نفس درونمونه، اما این یکی که بدن آقای امیری شما رو تسخیر کرده، یک موجوده که باید اتصالشو با جهان مادی قطع کنیم و اونو از بدن این آدم بیرون بکشیم، کسی که باعث میشه انسان دست به کار هایی که اون میخواد و البته کار هایی عجیب غریب بزنه، یعنی درسته که یک سری توانایی خاص هم پیدا می‌کنه که مال روح اون شیطانیه، کار هایی که اغلب خود آدم متوجهشون نمیشه و دنیا رو اونطور که روح شیطانیش میخواد، میبینه و میشنوه.

با جدیت می‌پرسم: چطور اینکارو می‌کنین (کاری که ما با عنوان جن‌گیری می‌شناسیم)؟

آقای کشیش صدایش را آرامی می‌کند و طوری که انگار بخواهد من را نصیحت بکند، پاسخ می‌دهد: ما فقط سعی می‌کنیم که واقعیت رو به اون فرد (آن کسی که تسخیر شده است) نشون بدیم. اینطوری سعی می‌کنیم که چشماشو به روی حقیقت باز کنه و با گوش هاش، بهترین و زیبا ترین کلمات رو بشنوه

به این فکر می‌کنم که شبیه یک بازی ذهنی به نظر می‌رسد و کسی که اینکار را انجام می‌دهد، باید بسیار با هوش و توانا باشد. کمی شگفت زده ام و بی‌وقفه می‌پرسم: منظورتون کلمه های خدا، یعنی همون کتاب مقدستونه

- میتونه همونم باشه
- کمی سنگینه

آقای همتی تایید می‌کند: خیلی سنگینه

ادامه می‌دهد: البته پیوند دادانش با فلسفه و مذهب و اینا هیچ کمکی به درکش نمی‌کنه

آقای کشیش که دیگه نمی‌تواند رنگ شوخی به خود بگیرد با همان جدیت می‌گوید: نیازه یه سری چیز بدونه

آقای همتی می‌گوید: هر کسی که یک کار شیطانی معمولن بزرگو انجام میده، راهو برای ورود شیطان و کار هاش باز می‌کنه و باید اون شیطانو از بین ببره. باید بدونیم آقای امیری چیکار کرده

- باید حتماً بدونیم؟
- خیلی بهمون کمک می کنه، البته بیشتر اوقات فردی که تسخیر شده خودش تو مراسم میگه چیکار کرده.
- من فک میکنم یا همسرشو کشته یا با آزار مازیار به همچن چیز مبتلا شده
- هنوز هیچی معلوم نیست، حتی معلوم نیست که اون واقعاً توسط جن تسخیر شده یا نه!
- پس مازیار چی؟ گفتین میتونه رو اون کنترل داشته باشه
- نه نمیتونه رو اون کنترل داشته باشه مگه اینکه اونو وادار کنه که البته با توجه به روحیه اون بچه و سن و سالش، کار راحتی و به اندازه ای هم بهش نزدیک هست که اون کارو انجام بده
- حالا باید برم ببینم چیکار کرده، تا بفهمیم دیر نمیشه؟
- نه نیازی نیست، فقط باید اونو بکشیم تو اون کلیسا و طوری باشه که فردا پس فردا به جرم آدم ربایی نگیرنمون
- اما چطور؟
- فعلاً باید مواظب خونشون باشیم. اونطوری که دوستای آرتی گفتن، اون تا دو هفته آینده به یک مدرسه دیگه که احتمالاً تو پایتخته، منتقل میشه و به زودی آقای همتی مدرسه آینده ش رو انتخاب می کنه و ما باید تا قبل از انتقالش کارو تموم کنیم
- ینی اگه از اینجا برن منو ول میکنن؟
- فک نکنم، تو میگی تهدید کرده و گفته باید یه کاری رو براشون انجام بدی، این خیلی مهمه، در هر صورت تو رو ول نمیکنن، به دلیلی که نمی دونیم و احتمالاً بخاطر سرک کشیدن تو کارشون باشه که معمولاً دوست ندارن و منطقی به نظر میرسه دنبال انتقام باشند.
- با شنیدن نام انتقام، بدنم می لرزد و ترس تمام وجودم را فرا می گیرد، بخصوص اگر فهمیده باشند که من چیز های زیادی در مورد آنها می دانم و به اینها هم گفته ام. آقای همتی که می داند چه حسی به من دست داده متذکر می شود: مگه از روی گور من رد بشه.
- نمی دانم او می تواند کاری انجام بدهد یا نه، بی شک با چند سال تجربه، چیز هایی می داند و البته می تواند کار هایی هم انجام دهد.
- آقای کشیش اضافه می کند: نگران نباش، این موجودات شیطانی اونقدرها هم قدرتمند نیستن و به این آسونی ها نمیتونن به یه آدم اسیب برسونن، مگه اینکه

اون آدم انقدر ضعيف باشه كه يه موجود شيطاني بتونه روح بزرگشو تسخير كنه يا بتونه به زانوش در بياره، بدون شك تو هم اونقدر ضعيف نيستی. به خودت ايمان داشته باش و نگران هيچي نباش، تا يكي دو روز ديگه هم كار اين آقاي اميري رو تموم مي كنيم.

كمي حالم بد شده و بدون ترديد، آنها مي توانند اين را ببينند. معذرت خواهي مي كنم و مي گويم كه دير شده و واقعاً هم همينگونه است. براي يك معلم تا ساعت يازده و نيم مهماني رفتن كار خوبي نيست.

آقاي همتي اصرار مي كند كه من را همراه كند اما من مانع اين كار مي شوم، به هر حال خود او هم بايد فردا روز سختي را در بيمارستان سپري كند و بدتر از آن كار ديگري هم براي هم پيش آمده كه بايد هر چه زود تر آن را به اتمام برساند.

هر چند نمي خواهد من بدانم اما هنگامي كه داشت در اين مورد صحبت مي كرد، مي توانستم هيجان و البته نگراني را در صدائش تشخيص دهم و هر چند خودش قبلاً گفته بود كه بخاطر هيجاني كه كار دومش دارد، مي تواند اين زندگي سخت را تحمل كند اما هيچگاه در مورد ترس و اضطرابش در اين كار حرف نزده بود.

با روشن كردن ماشين، حركت به سمت خانه را آغاز مي كنم. خيابان ها همچون هميشه خلوت اند، آرامش خاص و البته مرموزي پشت اين سكوت عجيب خيابان است كه انگار زير سايه اي از خاموشي قرار گرفته. آيا اين سايه تاريك شب آنقدر ها هم خطرناك است كه آدم ها متصورند؟

من كه اين نظر را دارم و از شب ها متنفرم.

مدرسه تمام می شود و باید خودم را برای دستورات آماده کنم. حس خوبی دارد، اینکه من دنبال کسی باشم که من را دنبال می کرد و قبلاً تهدید کرده. انگار اینبار نوبت من است که انتقام بگیرم، از کسی یا بهتر است بگویم چیزی که آرامشم را به هم زده.

اینکار را با کمک یکی از ماهرترین افراد در این زمینه انجام می دهم و شکی ندارم که می تواند کارش را به خوبی انجام دهد، فقط امیدوارم که تمام اعتماد و امیدم را از بین نبرد.

جلوی در خانه که می خواهم پیاده شوم، تلفن زنگ می خورد و انگار آقای همتی زودتر از من دست به کار شده.

تلفن را جواب می دهم و جزئیات نقشه را به من می گوید، باید بروم و یک جور هایی آقای امیری را بیایم.

در کمال تاسف امروز مازیار به مدرسه نیامده بود و ظاهراً پدرش به معاون مدرسه گفته بود که غیبتش بخاطر مریضی بوده و احتمالاً که نه، شک ندارم که به زودی مدرسه را عوض می کند یا شاید دیگر به مدرسه برنگردد، حتی برای یک جلسه دیگر.

سر راه غذایی می خورم و بلافاصله به سمت آدرس مورد نظر راه می افتم و امیدوارم این کارم در آخر مسئولیتی قانونی به دنبال نداشته باشد، البته در شرایط کنونی به نظر نمی رسد این مسئله چندان مهم باشد.

جلوی در خانه آنها نمی ایستم و انتهای کوچه شلوغ می ایستم. امیدوارم چندان جلب توجه نکند چون آقای همتی می گفت اگر در این نقطه بایستم کسی به من مشکوک نمی شود و می دانم که او بهتر از من این شهر را می شناسد و می دانست که این نقطه تردد بسیار کمی دارد، به هر حال در روز چند نفر به انتهای یک کوچه بن بست می آیند؟ به خصوص وقتی که خانه های موجود در انتهای کوچه خالی از سکنه اند و به نظر می رسد دیگر هم کسی نمی خواهد به این خانه های قدیمی برگردد که البته با خانه های ابتدای کوچه بسیار متفاوت اند و انگار تقابلی میان سازه های نوین و قدیمی شهر اند.

دقیق در گوشه ای پارک کرده ام که به من دستور داده شد و به نظر نمی رسد کسی مثل آقای امیری هم که باید این روزها مواظب خودش باشد، زیاد به ماشین لای دو درخت کاج نسبتاً بلند و بسیار عریض انتهای کوچه توجه کند، البته اگر خودم را در معرض دید قرار ندهم.

در حالیکه دارد حوصله ام سر می رود، یک پژوی نقره ای می بینم که نمی دانم چه مدلی است، سپر جلوییش آسیب زیادی دیده و بسیار من را متعجب می کند. ماشین من را متعجب نکرده، بلکه صاحب آن من را به تعجب واداشته.

فکر نمی کردم که آقای امیری ماشین داشته باشد، البته فکر احمقانه ای بود چون جز او، بیشتر معلم ها هم ماشین داشتند اما بخاطر یک سنتی که از یک سال پیش وجود دارد، ماشین هایشان را به مدرسه نمی آوردند و البته در این میان یک معلم سنت شکن نه چندان محبوب هم وجود دارد.

حالا دیگر ماشینش را هم می شناسم. همه این چیزها را ثبت می کنم و آنها را به آقای همتی می فرستم و آماده ام که در صورت مشاهده هر چیز اظطراری، با او تماس بگیرم و طبق دستورات آن دو عمل کنم.

در مدت چهار الی پنج ساعتی که اینجا ایستاده بودم، مدام به این فکر می کردم که اگر در مورد آقای امیری اشتباه کرده باشم، اگر در مورد مازیار چیزهای اشتباهی گفته باشم چه؟

چه می شود اگر تمام چیزهایی که گفته ام توهم بوده باشد و همه چیز به اوضاع روانی بسیار بدم برگردد؟

چگونه می توانم در این شهر بمانم و از خجالت نمیرم.

ای کاش قرار بود که اثبات کنم آقای همتی یک مریضی دارد، نه اینکه بخواهم اثبات کنم که او در بدنش جن دارد و این مسئله بسیار دشوار و البته بیشتر از آن، احمقانه است و فکر می کنم تازه به دنیای بچگانه و افکارش برگشته ام.

یک شورلت قدیمی به انتهای کوچه می آید و با توجه به اطلاع رسانی قبلی، بدون توقف ماشین را روشن می کنم و بدون علامت، سلام یا هر چیز دیگر به آقای همتی، راه می افتم و انگار نه انگار چیزی دیده باشم و می دانم اگر قرار باشد این مراقبت ادامه پیدا کند، باید مسائل امنیتی را جدی تر بگیریم، هر چند آقای همتی مخالف این موضوع است و می گوید که این تحت نظر گرفتن خانه

آقای امیری چندان طول نمی کشد و تا سه چهار روز دیگر که بخواهند خانه را ترک کنند، ما کارمان را تمام می کنیم و او را به کلیسا می بریم.

بالاخره در تماس های بعدی، مشخص می شود که آقای همتی یا آقای کشیش قرار است با حرف زدن یا کاری شبیه به آن او را به آنجا یا جایی نزدیک کلیسا بکشند.

هر چند از نظر من احمقانه است و خودشان هم تا حدودی می دانند که امکانش خیلی کم است که یک قاتل نزدیک ایستگاه پلیس بشود و یک موش زیاد دوست ندارد وارد تله شود، اگر روی تله به زبان موشی بنویسند، این یک تله است.

با وجود بعید بودن، باید طبق حرف آنها پیش بروم و به هر حال من فقط یک مجری هستم و در نتیجه اگر اشتباهی هم در کار باشد، مسئولیت کم تری برای من در بر خواهد داشت (البته اگر خودم قربانی مسئله نباشم)

در خانه هم هر لحظه دارم فکر می کنم و نمی توانم بخوابم، نمی دانم حالا آقای کشیش چه حسی دارد که در این تاریکی در یک ماشین است و دارد یک آدم جانی که جنون روحش را فراگرفته است را می پاید.

شک ندارم که حالا انجیلش را در دست گرفته و دارد از خدایش درخواست کمک می کند که شب را به آرامی به روز برساند.

من که خوشحالم زمان نگهبانیم این وقت شب نبوده. البته احتمالاً فردا زمان های نگهبانیمان تغییر پیدا می کند چرا که فردا شب آقای همتی شیفت شب است و باید یکی از ما در شب بایستد و فکر کنم باز هم آقای کشیش اینکار را انجام می دهد، هر چند در شیفت عصر گاهی من هم، کم کم هوا تاریک می شود و چند ساعتی را باید با هوای تاریک کشیش بدهم.

همه فکر می کنند که ترس از تاریکی فقط برای بچه هاست اما بسیاری از بزرگ تر ها هم جرات ندارند ساعت دو شب و به تنهایی در یک خیابان کم تردد راه بروند، در حالیکه در همان خیابان خلوت به آسانی ظهرشان را می توانند سپری کنند. شاید دلیل منطقی ای نداشته باشد، اما باید جز دلایلی که علم ثابت کرده، دلایل دیگری هم داشته باشد که من و بچه ها از تاریکی می ترسیم.

برای من که دلیلی محکم تر از دلایل علمی وجود دارد!

امشب، شب جمعه است و با توجه به تعطیلی ام در فردا و با اصرار خودم، شیفت شب را بر عهده گرفته ام.

قرار است فردا کار را یکسره کنیم و او را به کلیسا بکشیم چون فردا آخرین فرصت است.

آقای کشیش که مدیر یک موسسه خیریه در شهر است و آقای امیری هم که عضو فعال آن موسسه است و این ارتباط، بهترین راه برای کشاندن او به مقصد است.

آقای کشیش او را وادار می کند به بهانه تغییر سکونت و با ربط دادن به موسسه و سنت های آن، او را به کلیسا یا حداقل به جایی بکشاند، به هر حال ما که قصد نداریم یک جن یا چیزی شبیه آن، با پای خودش وارد یک مکان مقدس شود.

طبق گفته آقای همتی، همه چیز برنامه ریزی شده و این یعنی همه چیز به درستی پیش خواهد رفت، چون معتمد ترین مرد شهر این حرف را زده.

باز هم یک سر در گمی دیگر در من به وجود آمده، آقای همتی که می گفت او یکی از خیر ترین آدم های این شهر است، در نتیجه نمی دانم چطور شیطان توانسته ذهن و روح او را تسخیر کند و این کمی وحشتناک است و اینکه دلیل تبدیل شدن او به این موجود چه فاجعه ای بوده، قابل بحث است.

سر جای خودم نشسته ام . کمی با گوشیم ور می روم و امیدوارم هر چه زود تر این شب وحشتناک برآیم به پایان برسد.

ساعت که از دوازده تجاوز می کند، کم کم خواب سراغم می آید و سعی می کند من را به زانو در بیارد اما من نمی خواهم که مسئولیتم را ول کنم و می دانم چقدر بد می شود اگر بخوابم.

می دانم باید قبل از آمدن به اینجا باید کمی استراحت می کردم و می خوابیدم، اما فکر این مسائل اظطراب آور نمی گذاشت خوابم ببرد و این چند شب هم نتوانسته ام به خوبی بخوابم.

با یک جیغ از جا می پرسم و ضربان تند قلبم را به خوبی احساس می کنم. نمی دانم چکار کنم، نمی دانم دوباره یک کابوس دیده ام یا صدای واقعی من را بیدار کرده.

خودم را لعنت می کنم. خوابم برده بود و حالا هم ساعت دو شب است.

خودم را سرزنش می کنم، اما می دانم که با سرزنش کردن خودم، کاری درست نمی شود. امیدوارم چیزی را از دست نداده باشم.

یک جیغ دیگر، جیغی شبیه جیغ یک زن که باعث می شود یادم بیاید که به چه دلیلی بیدار شده ام، نمی توانم بگویم که گوش هایم اشتباه شنیده اند چون آنقدر این جیغ واضح بود که انگار کسی روبرویم ایستاده و دارد جیغ می کشد.

شکی ندارم از خانه آقای امیری یا حداقل همسایه شان این صدا آمده و دارم از ترس خودم را خیس می کنم.

دنبال گوشیم می گردم. لعنت! او را داخل ماشین انداخته ام.

با کمک چراغ ماشین می توانم گوشی را که لای پدال های ماشین است، پیدا کنم و در حالیکه دستم می لرزد، او را بر می دارم و اولین کاری که می کنم، تماس است و همانطور که قرار گذاشته بودیم، می خواهم آقای همتی را در جریان بگذارم.

چند بوق زنگ، چند نغمه ترسناک گوشی باعث می شود تا مرز سگته کردن پیش بروم و خوشبختانه صدای آقای همتی همچون یک آرامبخش می تواند من را کمی آرام کند، اما نه در حدی که بتوانم به آرامی صحبت کنم.

سریع حرف هایم را می زنم و آقای همتی سریع توصیه هایم را می کند: از جات تکون نخور و تو ماشین بمون، آرامشت رو حفظ کن و ...

یک ضربه به شیشه ماشین باعث می شود یکه بخورم و گوشی از دستم بیفتد، دیگر نور گوشی موبایل دیده نمی شود و آنقدر هم ترسیده ام که حتی به چراغ سقف ماشین، نگاه نکنم و صدای در باعث می شود که سریع پشت ماشینم را نگاه کنم.

در عقب ماشین باز است!

یک خرناسه شبیه صدای شاید یک خرس باعث می شود به طور غریزی، فرار را بر قرار تر جیح دهم.

با سرعت دستگیره در خودم را می چرخانم اما قفل است. آری، من همه در ها را قفل کرده بودم، حاضرم قسم بخورم که در این مسئله هیچ اشتباهی مرتکب نشده ام.

قفل در را باز می کنم و خوشبختانه، بدون هیچ مشکلی می توانم با زهم بیرون بروم، به هشدار آقای همتی فکر می کنم که داشت توصیه می کرد که من از ماشین بیرون نروم. آن موقع آقای همتی خبر نداشت که من درون ماشین می توانم با چه خطری مواجه شوم و بدون شک نباید بایستم تا یک موجود شیطانی یا حتی یک حیوان، هر طور که می خواهد من را در ماشینم بکشد.

در تاریکی به هر سمتی که می توانم، می دوم. کم کم احساس سرگیجه سراغم می آید و بعد از چند ثانیه خودم را روی زمین خاکی در حال غلت خوردن می بینم.

جلوی چشمانم سیاه شده و همان دید کوتاه هم که در این تاریکی شب داشتم، از بین می رود و دقیقاً نمی دانم چه مشکلی برایم پیش آمده. شاید سخته کرده ام یا افت شدید فشار خون دارد من را به اغما و بیهوشی می کشاند.

شاید چیز خوبی باشد، بدون درد و مصیبت بمیرم. مدام با خودم تکرار می کنم که این اتفاق خوبی است، بیهوش شدنم بهترین چیز است.

نمی دانم چند ثانیه یا چند دقیقه بی کنترل بوده ام اما کم کم دارم پاهایم را احساس می کنم، چشمانم باز تر می شوند و شاید آدرنالین بیش از اندازه دارد مانع از تسلیم شدنم می شود.

نگاهی به اطراف می اندازم و انگار تازه به دنیای واقعی برگشته ام، البته اگر چیز هایی که می بینم توهم نباشد، چرا که من در یک خانه ام یا بهتر است بگویم در حیاط بزرگ یک خانه هستم.

دقت بیشتری می کنم و مطمئنم که اینجا خانه خودم نیست، خانه خودم حیاط بسیار کوچک تری دارد و حداقل درخت صنوبری ندارد.

دنبال در خروجی می گردم و می خواهم از درخت هایی که جلویم است بگذرم، به امید یافتن در خروج، شاید این یک توهم یا یک خواب است و من حالا جلوی در خانه آقای امیری افتاده و بیهوشم یا بهتر از آن، شاید مرده باشم. دیگر در مورد زنده بودنم هم شک دارم.

همین که می خواهم حرکت کنم، باز هم یک صدا پاهایم را سنگین می کند، همان نجوای آن شب، همان صدای شیطنانی که در کابوس هایم بسیار بیشتر شنیده ام.

همان صدا و همان حرف، همان جمله که دارد می گوید: بیا جلو

لعنت می فرستم و فحش می دهم، با فحاشی مبارزه می طلبم و می دانم که با توجه به گفته های آقای همتی، این یک کار خوب نیست.

صدای او، هر بار از یک سمت، به گوشم می رسد و انگار یک شب چرخان دارد من را صدا می زند، در حالیکه هیچ اثری از او نیست.

بالاخره سایه ای تاریک، تاریک تر از شب، خودش را میان درختانی که روبرویم است، نشان می دهد و باعث می شود به طور غریبی، خودم را عقب بکشانم و در حالیکه صدای پاهایی را می شنوم، سرعتم را افزایش دهم، به سمت نا کجا آباد.

پشت سرم را نگاه می کنم و می دانم باید منتظر یک صحنه وحشتناک باشم. یک آدم با چیزی شبیه یک ردای کاملاً سیاه را می بینم که تقریباً هم اندازه خودم است و بیشتر از این نمی توانم چیزی ببینم، حتی نمی توانم تشخیص بدهم که مرد است یا زن، چون صورتش را هم کاملاً پوشانده و نمی توان چیزی را در مورد او دانست، بخصوص حالا هم که آنقدر ترسیده ام و فکر نکنم بیش از آن هم بتوانم به او توجه کنم.

تنها چیزی که در نگاه به جزئیات آن فرد می فهمم، چاقوی دستش است. چاقویی که نقش و نگار هایی روی خودش دارد و در این تاریکی هم می شود به آن پی برد.

در حالیکه دارم راه می روم و پشت سرم را نگاه می کنم، سرعتم را افزایش می دهم و کاملاً مشاهده می کنم که آن چاقو، رو به من نشانه رفته و او هم سرعتش را زیاد می کند.

به یک خانه می رسم، خانه ای که سخت است در شب توصیف بکنی، اما می توانم پنجره ها و دو سه در اطرافش را ببینم.

به نظر می رسد اینجا انتهای حیاط بزرگ باشد، چون دیگر حیاطی ندارد و پشت خانه را دیوار های آجری پر کرده اند.

صدای پای او را می شنوم که دارد برگ های حیاط را خرد می کند و هر لحظه هم دارد به من نزدیک تر می شود. نمی توانم همینجا بایستم چون اگر بایستم و به من برسد، تک تک برگ های درخت حیات من را هم خرد می کند.

من پشت خانه هستم و دو طرف خانه را می بینم که باید به یک سمت خانه بروم و از آنجا هم خانه را دور بزنم و تا جایی که می توانم فرار کنم.

نمی دانم آن موجود شیطانی از کدام طرف می آید، به همین علت انتخاب را دست شانس می سپارم و به سمت راست می روم. همین که دارم به انتهای خانه نزدیک می شوم، آن موجود لعنتی که خودم می گویم، بدون شک آقای امیری است که آنگونه لباس پوشیده، خودش را آشکار می کند و می توانم بگویم که در چند قدمی او هستم و می توانم به آسانی چاقوی دستش و نقش رویش را زیر نور اندک ماه مشاهده کنم، نمی دانم چرا احساس می کنم که آن چاقو برایم آشناست، در حالیکه آن را هنوز هم به خوبی ندیده ام. اما باز هم نمی توانم اطلاعات بیشتری در مورد او و شکلش بدست بیاورم و آرزو دارم که ای کاش آن لباس را می سوزاندم.

می خواهم باز هم بدوم و همینکه میخوام برگردم، صدای در که کوبیده می شود، توجهم را به خود جلب می کند. در خانه باز است و باد دارد آن را تکان می دهد.

می دانم اگر باز هم فرار کنم، آنهم در یک ناکجا آباد، شاید باز هم به یک جای نامعلوم برسم، مسلماً در تعقیب و گریز در این مکان ناشناخته برای من و به نظر آشنا برای آن مرد که می دانم آقای امیری است، شانس زیادی برای فرار ندارم و به ویژه اینکه اگر آن موجود شیطانی باعث افزایش سرعت او یا چیزی شبیه آن شده باشد.

بی وقفه به سمت خانه می دوم و امیدوارم این تصمیم هم اشتباه نباشد و بتوانم دوام بیاورم تا آقای همتی از راه برسد.

وارد خانه می شوم، در را می بندم و چفتش را می اندازم. اگر چه گمان نمی کنم زیاد مطمئن باشد. می ایستم و او را می بینم که با چاقویش مقابل من ایستاده و من را می نگرد.

نمی دانم آیا اصلاً ردایی پوشیده یا نه، در اینجا که به من نزدیک تر است، نمی توانم ردایی بر تن او ببینم و انگار در سایه ای بسیار تیره فرو رفته است.

زیر آن چیز شبیه به کلاه، روسری دراز یا شاید شال، می توانم چشمان قرمزش را ببینم که در چشمانم زل زده و باعث می شود که وحشتم افزایش پیدا کند.

به سمت انتهای خانه و آن سمت می دوم که در دیگری دارد. چند بار پایم به وسیله های داخل آن، گیر می کند و باعث می شود که بیفتم اما سریع بلند می شوم و به راهم ادامه می دهم.

یک لحظه متوقف می شوم، تا چند ثانیه پیش، صدای کوبیدن شدید در را می توانستم بشنوم و او می خواست از آن در وارد شود اما حالا خبری از آن صدای فریاد وحشیانه و کوبیده شدن شدید در، قطع شده و می توانم به سادگی حدس بزنم که او به سمت در مورد نظر من دویده یا شاید این خانه، یک خروجی دیگر به جز این دو در داشته باشد.

احتمال اینکه او به سمت آن در بیاید، بیشتر از همه است و در نتیجه نمی توانم خطر نزدیک شدن به آن در را به جان بخرم و در جای خودم می ایستم.

من حالا در یک جا شبیه یک راهروی بزرگ هستم که دو سر این راهرو را دو در تشکیل می دهند و سمت چپ این راهرو دیوار و پنجره های به هم چسبیده قرار دارد که وسایلی شبیه کمد یا شاید وسایل تزئینی و ... که کوتاه اند و جلوی پنجره ها را نمی گیرند، کنار دیوار قرار گرفته اند و هر از گاهی به آنها برخورد می کردم.

طرف دیگر هم دیوار خالی است اما نزدیک انتهای سمت دیگر که درش را بسته ام، پلکانی وجود داشت که آدم را به طبقه بالا و اتاق های احتمالی می برد.

این تنها چیزی بود که توانستم در این تاریکی متوجه بشوم و می دانم که اصلاً امنیت ندارم و احتمال دارد در این تاریکی دری یا ورودی دیگری را جا انداخته باشم و او از آنجا وارد شود.

تقریباً در میانه این راهروی دراز هستم که می توانم صدای نجوا کنان را بشنوم که دارد من را به سمت خودش فرا می خواند، دارم خودم را از شدت ترس خیس می کنم.

احتمالاً باز هم طبق نقشه او به اینجا کشانده شده ام تا در تله بیفتم.

آری باز هم در تله او افتادم، چون من یک احمقم.

آقای همتی را روی سر خودم می بینم، در حالیکه کاملاً هشیار نیستم، نگاهی به خودم می اندازم و با دیدن خون زیاد روی لباسم می ترسم.

نمی دانم این خون از کجا دارد می آید و گیج شده ام. احتمال می دهم به دلیل خونریزی زیاد، در این حالت به سر می برم و هشیاری ام آنقدر پایین آمده. حتی نمی دانم چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاده.

داخل یک ماشین هستم و به سوالات متعدد آقای همتی گوش می سپارم و جوابی نمی دهم، دیگر رمقی برایم نمانده که کاری بکنم یا حرفی بزنم.

بعد از کمی صبر کردن، به خودم می آیم و تمام جریان را برایش توضیح می دهم، البته تا آنجایی که هوشیار بودم.

صداها زیاد شدند و او من را در خانه دنبال کرد و من هم بی توجه به مسیر می دویدم، تا اینکه در یک جایی با هم روبرو شدیم و سریع من را به زمین زد و آنلحظه می توانستم شیشه های خرد شده که همراه من روی زمین می افتادند را ببینم، در حالیکه در آن تاریکی نمی توانستم چهره اش را به خوبی ببینم و فقط چشمان خون گرفته و ظاهراً قرمزش را می توانستم ببینم، فکر کنم در آن میان چاقویش به دستم خورده باشد که اینگونه خون ریزی می کند.

نمی دانم چه شد که به یک جسد، آری به یک جسد برخورد کردم و غرق خون ریخته شده او شدم.

آری همه خون روی لباس هایم مال خودم نیست.

در حالیکه ترسیده بودم بلند شدم و فرار کردم، اما به من رسید و باز هم من را هل داد، سرم به دیوار خورد و در حالیکه فریاد های آقای همتی را می شنیدم که خودش را رسانده بود، از هوش رفتم و بعد چند ثانیه یا شاید چند دقیقه خودم را در این ماشین یافتم.

می دانم او می خواست من را بکشد و بسیار هم نزدیک بود که اینکار را بکند، شاید اگر آقای همتی چند ثانیه دیگر از راه رسیده بود، حالا من هم غرق در خون خودم بر زمین افتاده بودم.

تا نام جسد را بردم، آقای همتی جا خورد و چند بار پرسید که مطمئنم یک جسد بوده و من با آن وضعی که از آن آدم دیده بودم، می توانستم قسم بخورم که مرده بود و آن جراحی و خونریزی اش نمی گذاشت آن فرد زنده بماند اما باز هم مطمئن نبودم.

آقای همتی فوراً از ماشین بیرون رفت، من هم که نمی خواستم او تنه‌ایم بگذارد، دنبالش کردم.

شورلت او، هنوز جلوی خانه آقای امیری بود، کمی پایین تر از ماشین خودم که درش همچنان باز بود، البته فقط در جلویش باز بود. سعی می کردم او را دنبال کنم و او هم بخاطر خواهشم برای کاهش سرعتش، اینکار را انجام داد.

او وارد خانه آقای امیری شد. همان جهنم، یعنی من در خانه آقای امیری بودم و او یک جور هابی من را به خانه خونین خودش دعوت کرده بود.

هر تکه را که می پیماییم، یاد لحظات تلخ تاریکی و تنه‌ایی می افتم که داشتم توسط یک قاتل جانی، یا بهتر است بگویم یک شیطان با سرعت زیاد و ویژگی های ترسناک، دنبال می شدم. آنهم با شانس کمی که برای زنده ماندن داشتم.

چراغ قوه او باعث می شود این حیاط بزرگ را بهتر ببینم، حالا می توانم آن موانع لعنتی که باعث شدند چند باری بیفتم را ببینم.

از همان در وارد می شویم و این باعث می شود که به خودم بلرزم، باز هم وحشت من را فرا می گیرد و حق هم دارم، چون فکر نمی کنم که یک ساعت هم از آن اتفاقات وحشتناک گذشته باشد.

هر چند به آقای همتی اطمینان دارم اما آن جانی به نظر قدرتمند می رسید، او می توانست در چند ثانیه کار را تمام کند اما اینکار را نکرد، شاید چون می خواست کار را نمایشی تمام کند و قبل از آن از ترس و وحشت من لذت ببرد. مانند همان چیزی که آقای همتی گفته بود. موجودات شیطانی، بیشترین لذت را از ترس ما می برند، هر چند فرق هابی هم وجود دارد.

آقای همتی به توصیه من برای بازگشت توجه نمی کند و مسیر را ادامه می دهد، اگر چه از سرعتش کاسته و دارد به آرامی مسیر را می پیماید.

چراغ را سمت راهروی دراز می کشد و حالا که تقریباً می توانم همه چیز را ببینم، می توانم آنجا را با تصویر ذهنی ساخته شده در ذهنم مقایسه بکنم که

چندان هم تفاوت ندارد و فقط اشیا سمت دیوار را به خوبی نتوانسته بودم در ذهنم تصور کنم.

چند پنجره شکسته شده است و یادم می آید که در آن راهرو، چند پنجره را شکاند و این باعث شد که تقریباً خودم را خیس کنم!

از پله ها بالا می رویم و آن لحظه که سریع از این پله بالا آمدم تا دست آن قاتل شیطانی به من نرسد را احساس می کنم.

به بالا که می رسیم، یک سالن تقریباً بزرگ را می بینیم که پر از اتاق است و آن موقع نتوانسته بودم این را به خوبی تصور کنم و زیاد هم جزئیات اینجا را به یاد نمی آورم.

به سرعت وارد تک تک اتاق ها می شود و بیرون می آید و در نهایت که وارد اتاق آخر می شود، بیرون نمی آید و اینکار را به سرعت انجام نمی دهد. صدایش می زنم اما جوابی نمی دهد و این باعث می شود با نگرانی به آن اتاق نزدیک شوم و فقط امیدوار باشم اتفاقی نیفتاده باشد و اتفاقی هم نیفتد.

بالاخره صدایی از او می شنوم که دارد می گوید خوبم و این باعث می شود که وارد آن اتاق شوم و بسیار سریع از این کارم پشیمان شوم.

همان جنازه ای که گفته بودم. اینبار می توانم کامل آن را ببینم و با دیدن چهره اش آنقدر شوکه می شوم که نزدیک است بیفتم.

با دیدن جنازه تکه تکه شده آقای امیری، به سختی می توانم سرپا بایستم و دیگر نمی توانم به آقای همتی توجه بکنم که با نگرانی و ناراحتی در گوشه اتاق ایستاده است.

آقای همتی من را به خانه می رساند و می خواهد به آنجا برگردد تا شواهدی که از حضور من در آنجا وجود داشته را پاک کند، البته قبل از آن به کلیسا می رود تا آقای کشیش را هم سوار کند.

در حالیکه هنوز دارم می لرزم و پتو را محکم تر بغل می کنم، می شنوم که آقای همتی دارد با عصبانیت در این مورد حرف می زند و اینکه آنها اشتباه کرده بودند. اشتباه ما این بود که آقای امیری را فردی می دانستیم که تسخیر شده است.

من حالا ديگر شكي ندارم كه مازيار، همان بچه شيطاني است كه اين بلا را سر من آورده و به نظرم اين يكي از استثناهايي است كه آقاي همتي در موردش حرف زده بود.

آقاي همتي شديداً مضطرب است و بدون توجه به من راهي ميشود تا تمام گند ها را جمع و جور كند، بعد از آنهم بايد با يكي تلفن عمومي با پليس تماس بگيرد و مواظب باشد كه دوربين هاي امنيتي او را رصد نکنند و مشكل از اين بزرگ تر نشود.

تنها دليل اين مسئله كه نمي توانيم همه چيز را به پليس بگوييم، اين نيست كه پاي خودمان گير است و نمي توانيم دل به دريا بدهيم، مسئله اين است كه هيچ كس حرف هايمان را در مورد جن و پري باور نمي كند.

حالا ديگر درصدي هم آرامش ندارم و فكر كردن به اينكه پاي قتل يك آدم در ميان است، حالم را بسيار بد مي كند.

ديگر از اين افتضاح تر نمي شد، فكر كنم اين بدترين انجام ماموريت آقاي همتي در تمام زندگي اش است و اين را تا حدودي كردن خودم مي اندازم كه با نا بخردی و ترس زيادم، نتوانستم هيچ چيزي را مديريت كنم.

آنقدر خسته و كوفته ام كه ديگر نمي توانم به چيزي فكر كنم و مي دانم كه اين مسئله تا ماه ها و احتمالاً تا سال ها من را رها نمي كند، نه در واقعيت و نه در خواب.

چشمانم را كه باز مي كنم، با ديدن هوای روشن جا می خورم و فوراً بلند می شوم.

دعا می كنم كه تمام آن چيز ها، يك كابوس بوده باشد اما با يك نگاه کوتاه به دست زخمي و پانسمان شده ام، آرزويم به باد فنا می رود.

با شنيدن صدای يك مرد، ترس برم می دارد و با حالت تدافعي بر می گردم تا پشتم را نگاه كنم. آقاي همتي است كه به من می گوید آرام باشم.

يادم می آيد كه كليد خانه را دستش داده بودم تا در صورت ضرور وارد خانه شود و احتمالاً او هم از ديشب به اينجا آمده است. بدون شك برای او هم يك شب سختی بود و شايد يكي از بدترين شب هاي زندگي او هم بوده باشد.

سفره صبحانه کوچکی را چیده که برای من که چندان به صبحانه علاقه ندارم، بسیار مجلل است.

بلند می شوم. ماهیچه های دستم آنقدر کوفته اند که انگار یک کوه را با دستانم جابجا کرده ام، پایم هم که کاملاً درد می کند و زخم های سطحی زیادی بجا گذاشته که حاصل غلت خوردن احمقانه ام در آن خانه است.

او من را با تعجب زیر نظر می گیرد و می گوید: ببین مرد ما رو، چه گرد و خاکی به پا کرده!

با بی حوصلگی آهی می کشم و این جواب خوبی است برای تشکر از او، بخاطر یاد آوری شب زجر آوری که سپری کردم.

می پرسم: دیشب چیکار کردین؟

با بی اعتنایی به سوالم، با لبخند می گوید: دیشب به این همه خاک تو جهی نکردم!

با ناراحتی سوالم را تکرار می کنم و او مجبور می شود پاسخ بدهد: ول کن بابا، فعلاً صبحونتو بخور، الانم دیگه آقای دکتر از راه میرسه

- آقای دکتر؟
- تو بهش میگی آقای کشیش
- او هوم
- الان که بیاد همه چی رو توضیح میدیم، فقط بذار صبحونه رو راحت بخوریم
- صبحونه راحت؟ اونم بعد از مرگ یه آدم؟
- بهم بگین، حتماً باید برم و قتل یه آدمو اعتراف کنم؟
- دیگه چرت و پرت نگو بابا، اعتراف چی دادا؟
- پس میخواین چیکار کنیم؟
- خب باید اونم بیاد ویه فکری بکنیم. فعلاً باید به خودمون برسیم، چون در غیر اون صورت هلاک میشیم.
- فک میکنی برا خودم مهم نیست یه آدم مرده؟ نه اینطوریم نیست. دیشب بعد بیست سال، بعد اولین شبی که وارد این ماجرا شدم، شاهد قتل یه آدم بودمو شاید اگه یه پرستار نبودمو عادت نمی کردم به مردن آدمایی که میخوای نجاتشون بدی، الان تلف می شدم. هر چند دیشبم کنترل خودمو

از دست دادم، چون بعد بیست سال پرستار بودم، نمی توانم درد هیچ کدوم از مریضامو تحمل کنم.

عذر خواهی می کنم و او هم بدون توجه به حرف چند دقیقه قبلم، شروع به گفتن داستان افسانه ای اش می کند که من مدت ها می خواستم آن را بشنوم. البته بعد از گفتن آن و متصور شدن آن اتفاقات، ترس زیادی وارد وجودم می شود و البته حس همدردی عمیق با آقای همتی، نه بخاطر صورتش که در آن شب سوخت و نابود شد بلکه بخاطر همکاری اش (بخصوص یکی از آنها) که آنگونه توسط یکی از خبیث ترین موجوداتی که تا به حال با آن مواجهه کرده، به قتل رسیدند و هنوز هم می توان غم از دست دادن آنها را در چهره آقای همتی احساس کرد.

حالا دیگر می دانم که دیو شهر ما هم، زمانی، قبل از دیو شدن، دلبری داشته که دنیای هیولا ها، او را به کام نابودی کشانده.

چند تکه ای می خورم تا به توصیه آقای همتی گوش سپرده باشم، هر چند ترجیح می دهم تا چند روز دیگر، چیزی نخورم.

بالاخره آقای کشیش از راه می رسد. در را برایش باز می کنم و بعد از ورودش، با هم سلام گرمی می کنیم یا حداقل سعی می کنیم گرم باشد و خودمان را بی اعتنا نسبت به اتفاقات دیشب نشان دهیم اما به سادگی می توان غم، افسوس، نگرانی و ترس را در چهره هایمان دید، حتی در چهره آقای همتی که بسیار با تجربه و البته دنیا دیده است.

بعد از تعارف بی نتیجه صبحانه، روی مبل های سالن پذیرایی می نشینیم و خودمان را برای جلسه بسیار مهمی آماده می کنیم.

آقای کشیش بدون هیچ مقدمه ای آغاز می کند: باید ببینیم کی جنازه رو برده؟

بدنم به یک باره یخ می زند و تا می خواهم سوال بپرسم، آقای همتی پاسخ می دهد: آره، دیشب رفتیم هر جایی رو که فک می کردیم اثری از تو توشه رو پاک کردیم. اما مسئله اینه که جنازه اونجا نمونده بود.

به پلیس زنگ زدیم، خودمون میدونستیم که زیاد موثر نیست. اونا هم با توجه به اینکه خونه خالی بود و ما یه سری از ریخت و پاش هاشو پاک کره بودیم، همه چی رو طبیعی تشخیص داده بودن.

با تعجب می گویم: پس یعنی یکی رفته و همه چی رو تر و تمیز کرده، حتی اون همه خونو؟

- دقیقاً، البته خیلی از ریخت و پاش ها رو خودمون پاک کردیم چون فک میکردم اثر تو هم توشه
- حالا شما حدس می زنین اونی که جنازه رو برداشته، همونیه که جن گرفتتش
- کاملاً درسته
- حالا چطور باید اونو پیدا کرد؟
- خب ما میخوایم همینو پیدا کنیم
- من یه سری عکس از جنازه گرفتم و میتونم به پلیس نشونش بدم اما فک می کنم که پای پلیس در میون نیاد بهتره
- نه، نه، باید به پلیس هر چی که داریم رو بدیم چون پای قتل یه آدم در میونه
- ببین، اگه اونطوری باشه که فک میکنیم، فرد مظنون عمداً دست به قتل نزده و درست نیست اونو دست پلیس بدیم

آقای کشیش هم با من موافق است و حرف های من را تایید می کند.

آقای همتی ادامه می دهد: من تونستم از رو عکس، سائز تقریبی چاقویی که با هاش قتل شده رو بدست بیارم و باید بگم که انتهای پهنای چاقو، نهایتاً هشت سانتی متره و چاقوی بزرگی به حساب نمیداد، یعنی به طور تقریبی برابر همون چیزیه که پویا گفته

درست است، دقیقاً آن چاقو و نقش عجیب غریبش را یادم می آید که کمی هم برایم آشنا بود اما تاریکی نمی گذاشت بدانم آن چاقو را کجا دیده ام، شاید هم آن را در یک چاقو فروشی دیده ام و تنها همین.

به هر حال با یک روش عاقلانه و منطقی پلیس ها را در جریان این موضوع قرار می دهیم و امدواریم که این قضیه خاتمه پیدا کند، در غیر اینصورت، خودمان باید قضیه را خاتمه دهیم. هر طور که شده باید اینکار را که شروع کرده ایم، با هم به پایان برسانیم.

حالا دیگر مطمئنم که آنها هم می دانند که چیز هایی که من می گویم واقعیت هستند. نمی دانم اگر قبل از آمدن آقای همتی، آن جنازه گم می شد و من

همچنين ادعايي مي كردم، باز هم مي پذيرفتند يا نه و من را يك آدم ديوانه تلاقي مي كردند.

هر چند نمي دانم همه چيز را درست و واقعي براي توضيح داده اند يانه، اما ترجيح مي دهم كه اينبار را به آنها اعتماد كنم.

در حال حاضر دومين مظنون، مازيار است و هر طور شده بايد او را پيدا كنيم.

اما شخصي كه من ديدم، يك آدم بزرگ بود و اين كمی ما را گيج کرده و در حال حاضر هيچ سرنخی از آن فرد نداريم.

در هر صورت، پيدا كردن مازيار به ما كمک مي كند كه به مسائل زيادی پي ببريم. مشخصاً کسی كه من ديدم، همان کسی است كه مازيار بيچاره را مجبور به انجام آن كار ها مي كرد و البته او را شكنجه مي كرد.

نتيجه جلسه اين مي شود كه مازيار را بيابيم و به همه چيز پي ببريم.

روز كسالت باري را سپري مي كنيم و هر چند مي خواهيم خودمان را با كاري سرگرم كنيم، نمي توانيم و مقصد ذهني ما يك چيز است، فكر به اتفاق ديشب و اتفاقات نه چندان خوشايندي كه در آينده انتظار ما را مي كشد.

عليرغم ميلم، آنها بايد سمت خانه خودشان بروند تا به كار هایشان برسند. در گرمای حضور آنها، توانسته بودم روز سختی را به خوبی سپري كنم و با وجود اصرارم، آنها رفتند و عذرخواهی كردند.

آقای همتی قول داد كه باز هم مي آيد و مرتب از من بازديد مي كند، باز هم گفت كه هر لحظه نياز داشتم، با او تماس بگيرم تا به كمكم بياید و اين كمی براي آرامشبخش بود اما هنوز هم آسمانی از ترس و تنهائی را روی سرم حس مي كردم.

به هر حال آنها هم كلي كار و مشغله دارند و من هم بايد كمی مراعات كنم. در حال حاضر آنها هم حال و اوضاع خوبی ندارند و بايد بجای اينكه يك بار اضافی باشم روی دوش های خسته شان، به آنها كمک كنم.

آنها مي روند و هر ثانيه زجر آور مي گذرد. خوابم نمي برد و نمي توانم با درس های فردا هم خودم را سرگرم كنم.

نمی خواهم دوباره به آن جنازه و چهره سرد آقای امیری فکر کنم که اگر اوضاع اینگونه پیش نمی رفت، به طور حتم دوست خوبی برایم می بود. نمی توانم بگویم همکار بدی هم بود، چندان صمیمی نبود اما همکار بدی نبود و همیشه سعی می کرد به من کمک کند.

برای اولین بار از دیشب، غم، جای ترسم را می گیرد و دلم برای آن همکارم می سوزد که با شرایط افتضاحی به قتل رسید.

اگر چه من هم تا لب مرگ پیش رفتم و نزدیک بود توسط آن جانی پست فطرت، به سرنوشتی همچون او دچار بشوم.

احساسی شالوده از غم و ترس، بسیار عذاب دهنده است و می خواهم آن را از خود دور کنم اما همچون موج عظیمی از دریا است که نمی شود جلوییش را گرفت و ساحل ذهنم را از خیس شدن، نجات داد.

نمی دانم باید لباس های خونی را که داخل سطلی انداخته ام و رویش را پوشانده ام، نابود کنم و بسوزانم یا آن را نگه دارم، به امید اینکه به پلیس ها در تحقیقاتشان کمک کند. هر چند می دانم که آن خودش می تواند مدرکی برای جرم من باشد و همه چیز را گردن من بیندازند و من را قاتل پرونده اعلام کنند.

از نظر خودم که هر چه زودتر نابود شوند بهتر است اما ترجیح می دهم که با آقای همتی در این مورد مشورتی بکنم، هر چند می دانم چه پاسخی می دهد.

در این فکرم که احتمالاً همه اینها از ابتدا برنامه ریزی شده بوده که آقای امیری را به قتل برسانند.

اوضاع بسیار بر وفق مراد آقای قاتل است. آقای امیری که خودش از ادامه کار با آن مدرسه استعفا داده و قرار بود که تغییر سکونت بدهد و در نتیجه هیچ کس متوجه غیبت او نمی شود و جسدی هم وجود ندارد که این مسئله را نشان دهد.

نهایتاً دوستان و خانواده و حتی فرزندش هم فکر می کنند که یک روز، پدرش غیب شده و شاید هم نخواستہ از او مراقبت کند. اداره هم که منتظر پذیرش پیشنهاد مدارس دیگر توسط خود آقای امیری است و آقای امیری هم که پاسخی نمی دهد و در نتیجه، حدس آنها این است که نمی خواهد کارش را ادامه بدهد

و به نظر نمی رسد زیاد پافشاری بکنند، مدیران زیادی وجود دارند که جای او بگذارند.

هر چند نمی دانیم در حال حاضر مازیار کجاست اما حدس می زنیم که پدرش او را در خانه یکی از اقوام نزدیکش گذاشته و حالا هم منتظر است تا پدرش برگردد و او را به خانه جدید ببرد.

هنوز هیچ چیزی معلوم نیست و هر روز هم گنگ تر می شود.

شاید آن شب، مازیار هم آنجا بوده و قاتل آن را هم کشته باشد و جنازه اش را پنهان کرده باشد، این فکر من را بیشتر نگران می کند اما بسیار دور از انتظار است.

شاید آقای امیری یک فرد جن زده بوده باشد و یک فرد، به طور معمولی و بخاطر کینه ای قدیمی او را کشته باشد، هر چند تقریباً مطمئنم که یک فرد معمولی او را نکشته چون خودم آنجا بودم و او را دیدم، او همان نجوای ترسناک را داشت که آن شب در گورستان شنیده بودم، همان صدای ترسناک و جیغی که در آن می توانستی صدای دونفر را بشنوی، صدای یک پسر و یک مرد یا شاید یک تغییر صدا در یک پسر خردسال.

گیج شده ام، بسیار زیاد و نمی دانم چرا فکر می کنم که صدای آن پسر نجوا کنان و آن صدای جیغ، صدای مازیار بود.

آری آن صدای آشنا، بسیار شبیه صدای مازیار بود و باید هر چه زودتر آقای همتی را در جریان بگذارم.

این جریان را به او اطلاع می دهم و او هم جواب منطقی ای می دهد که باعث می شود، تا حدودی آرام شوم اما نه کامل چون در ذهنم قطعیتی وجود دارد که می گوید، آن صدا صدای مازیار بوده.

آقای همتی می گوید که احتمالاً بخاطر ترس و ارتباط این مسائل با مازیار احساس می کنم که آن صدا صدای مازیار بوده و شاید بخاطر تداوم فکر کردن هایم به مازیار، ذهنم دارد آن صدا را با مازیار ارتباط می دهد.

به هر حال هم من و هم آقای همتی می دانیم که هیچ چیزی غیر ممکن نیست و باید هر چه زودتر مازیار را بیابیم.

درمانگاه خالی بود. آن وقت شب و در همچنین درمانگاه کوچکی، همچنین سکوتی طبیعی به نظر می رسید.

بیماری وجود نداشت و اگر صدایی هم می آمد، صدای کادر درمانی درمانگاه بود که سعی می کردند با حرف زدن، همدیگر را سرگرم کنند.

تنها یک زن پزشک و دو پرستار که یکی از آنها مرد بود و آن یکی زن. جز تنها نگهبان بیمارستان هم کس دیگری در آن نبود و کار هایی همچون نظافت و پخت غذا هم بر عهده خود دکتر و پرستارهای بیمارستان بود، به هر حال در شیفیت شب، وقت اضافه زیادی داشتند که بتوانند چند لیوانی چای برای خودشان بریزند.

پزشک و پرستار زن با هم داخل اتاق پزشک بودند و با حرف زدن، خودشان را مشغول کرده بودند و می دانستند که ممکن است این شیفیت شب هم جز یکی دو بیمار بیشتر نصیبشان نشود، پس در هر موردی که می توانستند حرف می زدند.

در این میان پرستار مرد که همیشه با داستان یا خاطره گفتن، آنها را سرگرم می کرد، در آبدارخانه بود و به جمع آنها نپیوسته بود، با وجود اینکه چند بار او را صدا زده بودند.

پرستار مرد، عاشق داستانهای ترسناک بود و تمام افسانه های منطقه خودشان را حفظ بود و می شد گفت که تمام افسانه های ترسناک دنیار را هم از بر بود.

او عاشق شیفیت شب بود، هر چند اگر مریضی داشتند، بسیار حالش بد بود که در آن زمان از شب به آن درمانگاه می رفت اما خوابیدن در شب برای او بی نظیر بود و اینگونه هم می توانست با داستانهای ترسناک که برخی از آنها را هم خودش ساخته بود، سر همکارانش را گرم کند.

او به سادگی آنها را می ترساند و از این مسئله لذت می برد، همکاران او هم چندان از این مسئله بدشان نمی آمد اما در آنوقت از شب و فکر کردن به آن داستان های خشن، باعث می شد که آرامش زیادی نداشته باشند ولی به هر حال جذاب بود و هیچ کس اعتراض نمی کرد.

اینبار علاقه آن پرستار به افسانه های ترسناک، فقط در حد داستان گفتن و فیلم نگاه کردن نبود، بلکه او پا را فراتر گذاشته بود و با استفاده از کتاب قدیمی ای که با قیمتی بالا، از یکی از عتیقه فروش ها خریده بود، سعی می کرد که یک شیطان را احضار کند.

او شکی نداشت که این بار هم همچون هزاران بار دیگر که با استفاده از منابع مختلف اینکار را انجام داده بود، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اما آنقدر به این موضوع علاقمند بود که هر بار با امید اینکار را انجام می داد.

حتی دو سه بار اینکار را برای همکارانش انجام داده بود، اما می دانست اینبار هم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و آنها هم دوست ندارند یک نمایش تکراری و خسته کننده را ببینند. اگر اینبار موفق می شد، سریع آنها را صدا می زد تا بیایند و از آن نمایش لذت ببرند.

آخرین مرحله را باید انجام می داد، هر چند به عنوان یک پرستار می دانست احمقانه است اما آن را انجام داد. با یک چاقوی زنگ زده، بخشی از مچ دستش را برید و خون چکه چکه شده اش را داخل جامی کرد که قبلاً مواد دیگر را طبق دستور عمل در آن ریخته بود.

بسیار دردناک بود و می توانست هر لحظه آن را احساس کند، در این میان تنها مواظب بود که بسیار سطحی، دستش را ببرد و امیدوار بود که آن چاقوی زنگ زده باعث عفونت های بدی نشود، هر چند از قبل تجهیزات پزشکی را آماده کرده بود تا بعد از انجام آن، سریعاً دستش را ضدعفونی و پانسمان کند.

خودش آن را یک حماقت محض می دانست اما آن را انجام داد و بلافاصله صدای زوزه شدید باد را شنید که باعث شد خودش جا بخورد و کمی هم کیف کند، انگار اینبار را می توانست منتظر احضار شیطانی چیزی باشد.

برای لحظه ای آن صدا کم شد و طوریکه انگار داشت از او دور می شد، لحظه به لحظه آن صدا کم تر شد و در نهایت هم نا پدید شد.

با اینکه می دانست که این فقط یک باد ساده بوده که همزمانی جالبی با مراسم داشته، با عجله به اتاق پزشک رفت تا این موضوع را به آن دو همکارش بگوید که یک صدا باعث شد، هر سه آنها ساکت شوند. صدای فریاد آقای سهرابی، نگهبان بیمارستان بود.

تا به حال ندیده بودن که آقای سهرابی صدایی داشته باشد، البته به جز موقع سلام یا خداحافظی کردنش.

این فریاد برای بار دوم تکرار شد و بار سوم، صدایی میان داد زدن و چیزی را درخواست کردن داشت، انگار او کمک می خواست.

دکتر و پرستار زن ترسیده بودند و می خواستند جیغ بزنند، پرستار مرد خواست به سمت باجه نگهبانی که جلوی حیاط درمانگاه قرار داشت برود.

بسیار ترسیده بود اما نمی دانست چرا دارد به آن سمت می رود، در حالیکه می داند یک دزد یا شاید هم یک قاتل در آنجاست.

دو همکارش بسیار به او گفتند که نرود و مواظب باشد، آنها هم معتقد بودند که یک دزد جانی آمده و احتمالاً به آقای سهرابی هم صدمه ای زده، یک دزد که نمی خواهد یک نفر را بکشد، همه امیدوار بودند که چیزی نشده باشد.

پرستار در خروجی حیاط را باز کرد و مواظب بود تا اگر کسی پشت آن باشد و بخواهد تهاجم کند، بتواند در مقابلش بایستد. او می دانست که تجربه خوبی در ورزش های رزمی دارد و از این بابت ترسی نداشت، البته تا وقتی که پای اسلحه گرم در میان نباشد.

هیچ کس آنجا نبود و همه چیز به طرز عجیبی ساکت بود. داد زد: آقای سهرابی، آقای سهرابی

جوابی نشنید و مجبور شد چندین بار آن را تکرار کند، باخودش گفت که شاید خودش مریض شده باشد، شاید افت فشار داشته و فکر نمی کرد که مسئله مهمی اتفاق افتاده باشد.

در باجه را باز کرد، آقای همتی روی صندلی نشسته بود و فقط می توانست پشتش را ببیند.

هیچ صدایی جز صدای تکه تکه آب وجود نداشت. نمی دانست صدای چکه کردن از کجاست و برایش هم مهم نبود. باز هم او را صدا زد و احوالش را پرسید و باز هم پاسخی جز سکوت نیافت.

بعد اینکه مطمئن شد که کسی داخل نیست، خیالش تخت شد و دیگر مطمئن بود که مشکل آقای سهرابی به یک دزد یا قاتل مربوط نیست. وارد شد و به سمت آقای همتی رفت، صندلی اش را چرخاند تا شاید علایم حیاتی اش را بررسی

کند اما همینکه او را برگرداند، فهمید که آن چکه ها، چکه های خون بوده که داشت از گردن بریده اش پایین می آمد و بعد از خیس کردن تمام لباس هایش، روی زمین می ریخت.

آن پرستار با دیدن آن صحنه، فوراً از آنجا بیرون آمد و همینکه خواست فریاد بزند، صدایی او را متوقف کرد و آن هم صدای جیغ همکاران زنش بود.

همراه با دویدن، اسم همکارانش را فریاد می زد و وارد سالن درمانگاه شد. فوراً به سمت در اتاق پزشک رفت که بسته شده بود و آن دو در آنجا، مدام جیغ می زدند و کمک می خواستند.

آن مرد نتوانست هیچ کاری بکند. به آن در مشت می زد، لگد می زد و هر کاری می توانست انجام می داد و موفق نشد.

به سمت آبدارخانه رفت تا چیزی را پیدا کند و بتواند با آن در را باز کند. با دیدن بساطی که در آنجا گسترانده بود، تا حدودی پی برد که چکار کرده و در آن لحظه پشیمان ترین آدم روی کره زمین بود.

به یکباره هر دو ساکت شدند. این باعث شد که او بسیار مضطرب شود و سریع به سمت اتاق رفت، مدام به خودش می گفت که اگر اتفاقی افتاده باشد، خودش را نمی بخشد.

داد می زد: حالتون خوبه؟ خانوم امینی، خانوم دکتر

جوابی جز جیره ی باز شدن صدای در اتاق نشنید. همین که در باز شد خواست وارد آن شود که چیزی از آن بیرون آمد و او را متوقف کرد.

نتوانست آن را نگاه کند و سریع جلوی چشمانش را گرفت. آن شیء، سر بریده شده خانم امینی بود که همچون یک توپ، از آن اتاق قل خورده بود و چشمانش، مستقیم روی چشمان آقای همتی، پرستار مرد بیمارستان قرار گرفته بود.

ترسیده بود اما بیشتر خشم و نفرت داشت و نمی توانست به آن سر و خونی که از اتاق جاری شده بود و تمام زمین را داشت در بر می گرفت نگاه کند.

او نمی توانست سر خانم امینی را که به تازگی با او نامزد شده بود، اینگونه ببیند، او نمی خواست چشمانی را که عاشقش بود، آنگونه پر از خون ببیند.

خودش را نفرین می کرد و آرزو می کرد که تمام آنها فقط یک کابوس باشد. چشمانش را اشک گرفته بود و قلبش به دلیلی غیر از ترس، درد گرفته بود و تحمل آن لحظه، برایش مرگ آور بود.

چراغ های سالن روشن و خاموش می شدند و صحنه وحشتناکی را برای او در کنار سر بریده نامزدش ساخته بود.

آن صحنه آنقدر وحشتناک بود که شک نداشت، تا به حال هیچ داستانی به آن اندازه هراس انگیز نبود.

در حالیکه چشمانش پر از اشک بود، با سرعت به سمت آبدارخانه رفت. به سوی آن وسیله ها رفت و نمی دانست چکار کند، آن جام را ریخت و امیدوار بود همه چیز تمام شود، هر چند نمی دانست در خواب و خیال است یا در حقیقتی غیرممکن.

در آبدارخانه هم بسته شد. به سمت در رفت اما هر کاری کرد، نتوانست آن را باز کند. تمام شمع هایی که برای مراسم احضار روشن کرده بود، زمین افتادند و خیلی سریع، آتش همه جای آبدارخانه را فراگرفت.

آن زمان که آقای همتی رفته بود تا آقای سهرابی (نگهبان بیمارستان) را ببیند، خانم دکتر با پلیس تماس گرفته بود و بعد آنها هم آتشنشانی سریع به محل حادثه آمد.

همه می گفتند زنده ماندن آقای همتی یک معجزه است، آنهم در حالیکه حجم آتش سوزی آنقدر زیاد بود که حتی باجه نگهبانی را هم کامل سوزانده بود، اگر چه بسیار بد سوخته بود و دو سال کامل را در بیمارستان صرف کرد.

ابتدا همه با او همدردی می کردند و خیلی سریع، همه چیز تمام شد و او به یک آدم دیوانه تبدیل شد که هیچکسی حرف هایش را باور نمی کرد و او خودش را تنها ترین آدم زمین می دید.

او بعد از چند خودکشی ناموفق، تصمیم جدیدی گرفت و بعد از رهایی از بیمارستان روانی، کارش را آغاز کرد...

به دستور آقای همتی، به اداره آموزش و پرورش آمده ام تا که محل تحصیل جدید مازیار را پیدا کنم. هر چند کار سختی است که بتوانم این اطلاعات را بدست بیاورم اما با توجه به اینکه دانش آموز سابق من بوده، می توان کمی شانس برایم قائل شد و امیدوارم که بتوانم با توضیحاتم، رضایت اداره کل را بدست بیاورم و شاید آدرس محل سکونتش را هم گرفتم.

موفق می شوم و بعد از گشت و گزاری طولانی در اداره، بالاخره من را به بایگانی می فرستند و حالا فقط مانده مشخصات مازیار را بدهم تا همه چیزش را به من بدهند.

یک کارمند احمق که دقایق زیادی را صرف کوفت کردن چای و شیرینی می کند، باید کار من را انجام بدهد و در حالیکه روی میز لم داده و شکم گنده اش را رها کرده، طوری رفتار می کند که به جرات می توان گفت، یک خوک از او با ادب تر است.

در شرایط عادی، سوژه خوبی برای دعوا می شد اما در حال حاضر، آنقدری وقت ندارم که به او بفهمانم که با یک معلم با شخصیت چگونه برخورد کند.

فقط یک نام و فامیل را می گویم و بعد آن کار تمام می شود، یک جست و جوی ساده و یافتن محل پرونده اش.

مازیار امیری

کمی صبر می کنم و با صدایی خرناس مانند می گوید: مطمئنی اسمشو درست گفتی؟

- معلومه که درست میگم، ناسلامتی دانش آموزم بوده ها، دیگه نمیتونی یه اسم بنویسی
- چی میگی؟ خودت اسمو اشتباه گفتی که هیچ پرونده ای نمیاره!
- ببینم چی نوشتی

در حالیکه خودم را آماده کرده ام که فحش های بسیاری را پشت سرهم، نثار آن فرد بکنم، می بینم که نام و همه چیز را درست نوشته و هیچ پرونده ای باز نشده.

می پرسم: مطمئنی مشکلی تو این نیست؟ شاید اینترننتون خرابه

- نه آقای محترم، من بیست ساله اینجا کار می کنم و میدونم چیکار می کنم
- خب هیچی نفهمیدی دیگه، میگم دانش آموز خودم بوده و پروندشو خودم دیدم (بسیار با عصبانیت حروف را ادا می کنم و فکر می کنم که سرخ شده باشم)
- باشه خب، مگه نمیگی که نقل مکان کردن و مدرسشو عوض کرده؟
- بله
- خب شاید فعلاً ثبت نام نکرده
- خب باید بیاردش
- نه تا تو مدرسه ثبت نشه، نمیتونیم پرونده رو اینجا بیاریم
- تو مدرسه قبلی که ثبت شده
- وقتی یه پرونده رو از مدرسه میبری، دیگه از لیست پرونده های اون مدرسه خارج میشه. الانم که مدرسه ای نداره، همیشه اینجا پیداش کرد.
- مگه این دانش آموز پرونده نداره؟
- برای اطلاعات بیشتر و دسترسی به تموم پرونده های ثبت شده باید مجوز داشته باشین، اما این اطمینانو بهتون میدم که تو هیچ مدرسه ای در حال حاضر ثبت نشده و این یعنی هنوز به هیچ مدرسه ای نرفته و این یه غیبت تو تحصیلش به حساب میاد

از آن مرد عذرخواهی می کنم و نمی دانم چرا اینگونه شده، باز هم یک مسئله گیج کننده دیگر.

تا عصر صبر می کنم و نمی توانم چیزی بخورم. آقای همتی هم به خانه ام می آید و جای تعجب دارد که چگونه توانسته، دل از بیمارستان بکند.

با نا امیدی، همه چیز را برای آقای همتی توضیح می دهم و او هم گوش می دهد.

نظر آقای همتی در این مورد که شاید مازیار، نام دیگری در شناسنامه داشته باشد و او با توجه به تجربه ای که در مدیریت آموزش و پرورش داشته، توانسته به جوری نام دیگری در پرونده ثبت کند، کمی معقول به نظر می رسد اما دلیلی نداشته که او نامش را عوض کند، البته به جز این دلیل که شاید مزاحمی مثل من بخواهد او را بعداً پیدا کند.

یک نفر در این میان، فکر همه چیز را کرده و کار را برای ما غیر ممکن ساخته است. هر دو ما می دانیم که بسیار سخت است که آقای همتی اینکار را انجام داده باشد و اگر می خواست به طور غیر قانونی، نام دیگری در پرونده آموزشی آن پسر باشد، می توانست فامیلش و حتی نام پدر و اطلاعات زیادی در آن را تغییر بدهد، اما او اینکار را نکرده و به نظر می رسد که او هنوز در مدرسه ای استقرار نیافته، یا فرد مورد نظر ما که می تواند مرده هم باشد) آقای امیری)، نمی خواهد آن بچه تحصیلاتش را ادامه بدهد.

شاید نمی خواهد یک معلم مزاحم دیگر را دنبال خودش بکشد.

آنقدر مشکل در این پازل هست که نمی شود، حتی دو قطعه درست را در کنار هم قرار داد و فکر نمی کنم که شرلوک هلمز هم بتواند این پرونده را ختم به خیر بکند. حداقل او می دانست با چه موجودی روبرو است!

چیزی که برای من قطعیت دارد و بدون شک دو همکار دیگر هم در آن تردیدی ندارند، مربوط بودن این پرونده به من است و گمان نمی کنم به این سادگی ها مسئله تمام شده باشد.

آقای همتی یکی از نظر های آقای کشیش را بیان می کند که بدنم یخ می زند و تقریباً درست به نظر می رسد.

اگر آقای امیری نمره باشد چه؟

شاید تمام آن شب یک صحنه سازی ماورا الطبیعه بوده باشد .

درست است که نمی توانی یک همکار شیطانی برای خودت استخدام بکنی و به کمکت بیاید و با هم یک نمایش بی نقص و ترسناک برای یک آدم بدبخت اجرا کنی، اما شاید او آن فرد را مثل مازیار مجبور به انجام اینکار ها کرده باشد.

شاید با مواد مخدر یا هر روش ناشناخته ماورا الطبیعه ای، اینکار را کرده اند.

ناممکن به نظر می رسد اما در این شرایط، هیچ چیزی غیر ممکن نیست.

آقای همتی، آن شب تمام علایم حیاتی را چک کرد و بدون شک یک پرستار مجرب مثل او، فرق میان یک موجود زنده و مرده را می داند و با جراحاتی که او داشت و شدت خونی که از دست داده بود، از نظر علمی هیچ شانس

برای ادامه حیات نداشت. اما باز هم این نکته را به خود یاد آور می شویم که هر چیزی ممکن است.

نظریه ها زیاد هستند و داریم یکی یکی آنها را بیان می کنیم، برخی از آنها هم کمی خنده دار هستند و با هم به آنها می خندیم.

کمی احمقانه است که با وجود اتفاقات وحشتناک آن شب بخندیم، شاید هم کمی خنده هایمان ساختگی باشد اما در هر صورت لذت بخش است و آرزو می کنم که این کابوس هر چه زود تر تمام شود و بتوانم مثل گذشته، به سادگی بخندم و تبدیل به همان جوان خندان و بشاش بشوم که هر چیزی را سوژه ای برای خنده تصور می کرد.

در حالیکه رو به ارائه نظر های مسخره و کمی خنده دارمان می کنیم، یک نظر اشتباه را بیان می کنم که باعث می شود آقای همتی ناراحت شود و آن این است که شاید فرد مورد نظر، خود آقای کشیش باشد و آقای همتی با ناراحتی می گوید: تو هنوز به ما اعتماد نداری؟

- نه بابا شوخی کردم
- بهت اطمینان میدم که نه اون و نه من فرد مورد نظر تونیستیم و اگه بودیم، خیلی راحت تر میتونستیم کارتو تموم کنیم. باید یاد بگیری که اعتماد کنی، آدم باید بالاخره به یکی اعتماد داشته باشه.
- تو آدم باهوشی هستی اما بعضی وقتا ذهنتو خاموش می کنی و کارای عجیب غریبی می کنی. از من به تو نصیحت، هیچ وقت تصمیم گیریتو دست غریضت نده و سعی کن که عاقلانه تصمیم بگیری
- گفتم که شوخی کردم بابا
- مثلاً اون شب نباید از ماشین پیاده می شدی
- میخواستی همونجا بشینم و تیکه تیکه شدنمو نگاه کنم؟
- به هر حال رفتنت تو اون خونه، کار درستی نبود
- گفتم که دست خودم نبود که رفتم اونجا، اوضاع خیلی بدی بود و من فقط سعی می کردم که فرار کنم
- به هر حال اون تو رو با این کردنات گیر میندازه، یادت باشه که این مسئله نقطه ضعفه
- بله استاد

هر چند گفتم که این فقط یک شوخی بوده اما در حقیقت در ذهنم موج می زد، او بسیار به ما نزدیک بود و همه چیز را می دانست.

آن شب، قبل از اینکه آقای همتی دنبالش برود، همه چیز را با تلفن به او گفته بود و او می توانست با سرعت به آنجا برود و جنازه را بردارد و هر طوری که شده، سریع تر از آقای همتی، خودش را به کلیسا برساند.

اگر چه بسیار غیر ممکن به نظر می رسد اما می دانم که باید مواظب باشم و هر چیزی هم ممکن است. هنوز هم حس خوبی نسبت به او ندارم و هنگامی که او را می بینم یا حرف هایش را می شنوم، عصبانی می شوم.

در نهایت هم شب می شود و باز هم باید خداحافظی بکنیم. بخاطر غذایی که آورده بود و من را مجبور به خوردن آن کرد، تشکر می کنم و او قرار است فردا را تا شب کار کند، چون این دوسه روز را کمی کم کار بوده و پس فردا هم به اداره ثبت احوال می رود تا با کمک یکی از دوستانش که در آنجاست وسیمت خوبی هم دارد، ببیند که آیا نامی به نام مازیار امیری واقعاً وجود دارد یا نه.

من که شکی ندارم، آن نام واقعی او بود و فقط در مدرسه ای ثبت نام نشده. خوشبختانه من دیگر ماموریتی ندارم و تا اطلاع ثانویه می توانم به مدرسه برگردم، چون اصلاً حال خوبی در این مورد که امروز نتوانستم به مدرسه بروم، ندارم.

از مدرسه که برمی‌گردم، به کلیسا می‌روم.

صادقانه بگویم، می‌دانم این برنامه آقای همتی است که من به آنجا بروم و آقای کشیش من را دعوت کند. فقط امیدوارم قضیه بی‌اعتمادی و آن نظر مسخره ام را به آقای کشیش نگفته باشد.

شب را به خوبی در آنجا می‌گذرانم و فکر کنم که این همان چیزی باشد که آقای همتی دنبالش بود و شاید باعث اضافه شدن اعتماد نسبت به آن دو نفر بشود، به هر حال باید به فرشتگان نجات اعتماد داشته باشی تا بتوانی نجات پیدا کنی.

غذا خوشمزه بود و همه چیز به خوبی پیش رفت، همه چیز به جز دعا های مکرر و حرف های متوالی در مورد دین مسیحیت و تدین و از این حرف ها که به طور واقعی حوصله ام را سر برده بود و به طرز غیرقابل انکاری، نمی توانستم به آنها گوش بدهم و فقط با تکان دادن سر، حرف های او را تایید می کردم و و اغلب سعی می کردم عصبانیتم را کنترل کنم.

نمی دانم چرا اینگونه شده ام و آنقدر بی تحمل شده ام. باید بعد این موضوع، اگر سالم باقی ماندم، تحت نظر یک روانپزشک ماهر قرار بگیرم چون تردید ندارم که اوضاع سلامت روانیم ضربه شدیدی خورده و با این اوصاف ادامه دادن شغل معلمی برایم سخت خواهد بود.

از خانه که بیرون می آیم و با لاستیک پنچر ماشین مواجه می شوم، حالم بدجوری می گیرد و با دیدن اینکه هیچ لاستیک زاپاسی ندارم، اعصابم بیش تر خورد می شود.

آقای کشیش می آید و خودش همان ابتدا اعتراف می کند که نمی تواند کمکی بکند و هیچ تخصصی در تعمیر ماشین ندارد و انگار باید باز هم آقای همتی را به زحمت بیندازیم، آفاش کشیش می گوید که تا حالا کارش تمام شده و من هم به حرف او اعتماد می کنم و به او زنگ می زنم.

درست می گفت، او از بیمارستان بیرون آمده و این فکر که امشب به طور مدام با هم در ارتباط بوده اند، کمی ناراحت می کند و احساس می کنم که تمام مسائل در این مورد که من را همگروه خود می دانند دروغ است و باید هم

همینطور باشد، چه کسی به پسر نق نقو و جامعه گریزی مثل من اعتماد می کند؟

آقای همتی بعد از حدود یک ساعت ونیم می رسد و لاستیک های زاپاسی را که در انبار خانه گذاشته بودم را آورده.

از او تشکر می کنم و البته کمی ناراحتی و نگرانی در وجودم جریان یافته که دلیلش را نمی دانم اما دوست دارم هر چه سریع تر، آنجا را ترک کنم.

سوار ماشین می شوم و خوشحالم که تا ورودی شهر را با آقای همتی هستم و او با ماشینش دنبالم است. چرا که بسیار دیر شده و در این زمان از شب، تنها گشتن در این منطقه خرابه، کمی نگران کننده است.

آقای همتی در حالیکه داخل ماشین است، پنجره را پایین می کشد و حرفی می زند که دقیقاً حالی ام نمی شود اما چون می دانم که مسئله خیلی مهمی نیست، گمان می کنم که خداحافظی کرده و چندان بر دانستنش پافشاری نمی کنم و من هم به نشان خداحافظی دستی تکان می دهم.

در این لحظه، یک آهنگ آرامبخش مثل یکی از آلبوم های مارکوس لوبر^۶، بسیار ذهن را آرام می کند و آدم را به این فکر می اندازد که یک تشکر درست و حسابی از نوازنده اش بکند.

تاریکی شب چندان هم ترسناک نیست و فقط آدم باید از آن لذت ببرد، برای اینکار یک موسیقی خوب هم لازم است و یک دوست خوب که دنبالت باش...

آقای همتی کجاست؟

هنوز چند کیلومتر تا رسیدن به شهر مانده و اثری از آقای همتی نیست، اولین فکری که به سرم می زند، این است که احتمالاً مشکلی برایش پیش آمده باشد و شاید او هم ماشینش خراب شده باشد.

گوشیم را بر می دارم که با او تماس بگیرم اما خط خراب است و آنتن نمی دهد، قبلاً هم در اینجا با همچنین موردی مواجه شده ام و زیاد نگران نمی شوم.

ماشین را بر می گردانم. باید آقای همتی را پیدا کنم چون مطمئنم که او از من جلو نزد و آخرین بار که پشتم را نگاه کردم، پشت سرم بود.

کمی آهسته می رانم تا مواظب باشم، هر چند این امکان را هم می دهم که بنا به دلیلی سرعتش را کم کرده و در میانه مسیر به هم می رسیم.

چراغ ماشین را با دقت دنبال می کنم و همزمان اطراف را نگاه می کنم تا مواظب باشم که چیزی را در این تاریکی گم نکنم. در همین هنگام، پخش کننده ماشین صدای موسیقی اش را به صدایی خش خش گونه ای می دهد و چند ثانیه بعد، سکوتی کامل فضای ماشین را در بر می گیرد.

سعی می کنم آن را درست کنم اما می دانم که باید دقتم را روی جاده بیندازم، هر چند مطمئنم که اگر برای ماشینش مشکلی پیش آمده باشد، چراغ های راهنمایش را روشن می کند و از فاصله چند صد متری و به خوبی می شود او را دید، حتی در این جاده تاریک و بی نور خارج از شهر.

در میانه راه، نوری می بینم و تصورم این است که ماشین آقای همتی است و به آن جاده خاکی زده تا در آنجا تعمیرش کند، هر چند کمی دور تر از آن است که یک ماشین، برای تعمیر توقف کند اما هیچ شکی ندارم که آقای همتی است و کار های عجیب و غریبش.

جاده بسیار اوضاع بد و نامناسبی دارد و فکر کنم که ماشینم باید چند روزی را در تعمیرگاه سپری کند و خودم هم چند روزی را در بیمارستان، واقعاً سنگ های جاده و بالا پایین آمدن های مکرر، بسیار زجر آور است.

به خوبی نمی توانم جاده را ببینم و فقط به سمت آن نور می روم که انگار نمی توانم به او نزدیک شوم، انگار آن ماشین متحرک است و احتمالاً اشتباه کرده ام.

ماشین در یک چاله گیر می کند و انگار گیر افتاده ام. اوضاع خوبی ندارم و همه چیز را فحش می دهم.

می دانم کار اشتباهی است اما پیاده نمی شوم و فقط گاز می دهم، بوی سوختگی و دود همه جا را فرا می گیرد و فکر کنم که دیگر باید تا آخر عمرش را در گورستان ماشینها سپری کند.

خوشبختانه، با پیچاندن مداوم فرمان و جدا نکردن پدال گاز، می توانم ماشین را از چاله در بیارم اما ماشین آنقدر ناگهانی و با شتاب، بیرون می آید که برای چند لحظه کنترل ماشین از دستم در می رود و بعد اینکه چند دور می زند، از آنطرف جاده خارج می شود.

زمین پر از سنگ است و به نظر می رسد که خاک رس نرم و مرطوبی زیر آن است و لاستیک ها فقط خاک را پس می زنند و باعث اسطکاکی نمی شود که بتوانم ماشین را حرکت بدهم، آنهم با لغزش زیادی که دارد. در نهایت می توانم به روی جاده خاکی برگردم و بسیار احساس موفقیت می کنم که توانسته ام روی این جاده به دردنخور برگردم، شاید اگر باز نشسته شدم، راننده برنامه تاپ گیر^۷ شدم.

خوشحالی من چندان دوام ندارد و بعد آن لحظه ای فرا می رسد که دوست دارم بمیرم، من جهت را گم کرده ام و در این تاریکی واقعاً نمی توانم تشخیص بدهم که از کدام سمت آمده ام و جهت دیگر این جاده کوفتی کجاست. باید آن زمانی که آنهمه دور زدم، مواظب جهت لعنتی می بودم.

خوشبختانه یک راه بسیار ساده دارم و آنهم نگاه کوتاهی به جی پی اس ماشین است که متأسفانه آنهم از کار افتاده و انگار قسمتی از سیستم الکترونیک ماشین اتصال (اتصال کوتاه) کرده و همه چیز به فنا رفته، امیدوارم ماشین چیزیش نشده باشد تا من را به خانه برساند، فقط تا جلوی خانه.

با دیدن اینکه گوشی لعنتیم هم خاموش شده، حالم اصلاً خوب نمی شود. می دانستم چیزی به پایان شارژش باقی نمانده.

نمی خواهم تا صبح را منتظر بمانم و بایستم تا هوا روشن شود. فکر نمی کنم که در روشنایی هم بتوانم، مسیرم را تشخیص بدهم و باید یک راه را که بیشتر فکر می کنم که درست است، انتخاب کنم.

کار سختی است اما غریزه ام را پیش می گیرم و حرکتم را شروع می کنم، نگاهی به باک بنزین می اندازم تا مطمئن شوم که وسط جاده، خاموش نمی شود و خوشبختانه برای یک سفر بلند هم بنزین دارم.

انگار این جاده خاکی انتهایی ندارد و کم کم متوجه شده ام که مسیرم را اشتباه انتخاب کرده ام و به غریزه ام و هر تصمیم غریزی ای لعنت می فرستم.

همینکه می خواهم مسیرم را عوض کنم، چیزی می بینم که ابتدا فکر می کنم که جاده است اما وقتی نزدیک تر می روم، یک دیوار بزرگ را می بینم که انگار دیوار یک کارخانه یا چیزی شبیه آن است که نمی توانم انتهایش را در این تاریکی ببینم.

زمانیکه در نزدیکی دیوار می خواهم دور بزنم، دوباره خش خش رادیوی ماشین را می شنوم و امیدوارم سیستم الکترونیک ماشین خوب شده باشد، اگر چه مطمئنم که اتصال پیدا کرده و ممکن است باز هم قطع و وصل شود.

جی پی اس ماشین وصل می شود و انگار فقط می خواست که من تا انتها بیایم و حالا که دیگر می دانم مسیرم کجاست، روشن شود.

نگاهی به جی پی اس به دردخور می اندازم و میخکوب می شوم، محلی که من در آن هستم مرا ترسانده. باید بگویم دیوار مقابلم، دیوار یک کارخانه یا انبار بزرگ نیست، بلکه دیوار اطراف تنها گورستان موجود در این شهر کوچک است.

در این میان کمی هم خنده ام می گیرد و به بد شانسی ام می خندم که هر طور شده، باید میان مهلکه بیفتم و با پای خودم به سمت خطر بروم.

همانطور نگاهم روی جی پی اس است و امیدوارم چیزی نباشد و دیگر امشب اتفاقی نیفتد. در این هنگام و در میان خش خش های رادیو صدایی می آید، صدایی شبیه همان نجوای ترسناک و کابوس وار که در آن شب خونین هم شنیدم.

انگار واقعاً چیزی در میان این نجواهاست و در حالیکه احساس می کنم که نجواها دارد واضح تر می شود، سریع رادیو را خاموش می کنم و در حالیکه انتظار دارم دوباره روشن شود، این اتفاق نمی افتد و خوشبختانه نفس راحتی می کشم، چون این امکان را می دهم که دچار توهم شده باشم و خودم این صداها را از آن خش خش بیمعنا دریافت کرده باشم.

سرم را از روی رادیو بر می دارم و قلبم می ایستد. هیچ چیزی اتفاقی نبوده، نه آن نور لعنتی که من را به این جاده کشاند، نه حضور من در مقابل این قبرستان لعنتی.

مقابل ماشینم یک نفر که سرتاسر خونی است و نور ماشین روی اوست، ایستاده و دارد من را نگاه می کند. کمی بیشتر که او را می نگرم، متوجه می شوم که او مازیار است.

از این سوال و جواب ها خوشم نمی آید و آقای همتی به خوبی این را می داند، اما هم او مجبور است سوال بپرسد و هم من مجبورم که به او و آقای کشیش که سر صحنه جرم آمده اند، پاسخ بدهم.

برای بار هزارم می گویم: بابا مطمئنم خود مازیار بود و توهم نمی دیدم، البته آگه از دست شما دیوونه نشده باشم

آقای همتی نگاهی به آقای کشیش می اندازد و می گوید: تو هم فک میکنی دیوونه شده؟

آقای کشیش با ناراحتی ساختگی می گوید: قطعاً باید بندازیمش تیمارستان

بعد با هم می خندند و انگار نه انگار که دیشب امکان داشت بمیرم، اگر مازیار همان قاتل یا جن گرفته یا هر چیزی باشد، اصلاً چه کسی گفته است که بچه ها نمی توانند توسط ارواح شیطانی و موجودات پلید تسخیر بشوند؟ باید یک بار فیلم جن گیر را به آنها نشان بدهم.

اینبار آقای همتی با دلخوری می گوید: حالا آگه مازیار بود، چرا میخواستی با ماشین بزنیش؟ جدی میگم داری از کنترل خارج میشی، بجای نجات دادنش میخواستی اونو بکشی؟

از ساعت چهار صبح که به اینجا آمده اند تا الان دارند من را در اینمورد سرزنش می کنند و به من سرکوفت می زنند، انگار من دنبال مازیار بوده ام تا او را بکشم.

من هم دیشب کنترلم را از دست دادم و با دیدن او پدال گاز را فشار دادم و با تمام سرعت می خواستم او را بزنم، اما متأسفانه دیوار قبرستان را زدم و علاوه بر پرداخت خسارت به شهرداری، باید قید پژو ۲۰۷ قرمز و زیبایم را بزنم.

اگر جدی تر بخواهم دیشب را بررسی کنم، دیشب دوست داشتم که آن پسر را بزنم و اگر امکانش شد، رها شوم. می دانم او یکی از دانش آموزان من بود و او را بسیار دوست داشتم اما حالا که مطمئنم تمام اینکارها زیر سر او بوده و او قصد داشته که شاید من را بکشد و پدر بیچاره اش را با آن شیوه کشته، هر

چند خودش هم نخواستۀ باشد، دوست دارم بمیرد و برایم هم مهم نیست که چه بلایی سرش می آید.

در این مدت واقعاً خشن شده ام و دست خودم هم نیست، هر کس دیگر هم جای من بود دیوانه می شد و هر کاری را انجام می داد.

بدون شک یک اتفاق نبود، اینکه دیشب پایم را روی پدال گاز گذاشتم و سعی کردم که آن بچه را بکشم؛ مدت ها به آن فکر کرده بودم و تصمیمی گرفتم برای رهایی خودم، اگر لازم باشد در اولین فرصت او را بکشم، به این امید که خودم رهایی یابم.

خودخواهانه به نظر می رسد اما بدون شک عادلانه است.

طبق گفته آقای همتی، یک نفر باید کار شیطانی بزرگی انجام داده باشد تا روحش توسط شیاطین تسخیر شود و این در مورد یک بچه سنگین تر است، چون او روح بسیار پاکی دارد و باید کار بسیار بزرگی انجام داده باشد تا که روحش تسخیر شده باشد.

احتمالاً او باعث مرگ مادرش شده باشد و طوری آن را جلوه داده باشد که خود کشتی کرده و حتی قتل های دیگری هم انجام داده باشد، اصلاً شاید خودش هم باعث شده باشد تا دوست صمیمی اش بمیرد و این هم یکی از کار های او باشد، هر چند مشخص نیست که او از چه زمانی تسخیر شده است.

پس نظر من این است، هر کسی که تسخیر می شود را باید کشت و قید حماقت هایی مثل جن گیری یا هر چیزی شبیه آن را زد. اینگونه، یک نفر را با یک ذات پلید از بین می بری و برای کسی که آنقدر ذاتش پلید است، فرصت جبرانی وجود نخواهد داشت.

باز هم افسوس می خورم و می گویم که ای کاش او جا خالی نمی داد و کارش را یکسره می کردم اما نمی دانم چرا بعد آن محو شد و نتوانستم او را ببینم. هر چند در ماشینم نشستم و جرات نداشتم پیاده شوم تا آقای همتی از راه برسد.

آقای همتی می پرسد: اگه شارژ گوشیت تموم شده بود، چطور بهم زنگ زدی؟

- چند بار بگم بابا، شارژ گوشیمو وصل کردم به کابل ماشین و انقدری شارژش کردم که به شما زنگ بزنم
- نگفته بودی

آقای کشیش زود حرفش را رد می کند و با بی میلی می گوید: ده بار گفت
- خب من نشنیده بودم

با عصبانیت ادامه می دهم: هر چند احمقانه بود که به شما زنگ بزنم، چون
فک می کردم که شما خودتون برنامه ریز اون مهمونی بودین، بامن میانین و یهو
غیبتون میزنه، خاک تو سر من که میخواستم کی رو پیدا کنم.

هر چند مخاطبم را سوم شخص قرار داده ام، اما کاملاً مشخص است که
منظورم آقای همتی است که همانطور دور زده بود و باز هم به کلیسا رفته بود
تا شب را در خانه یا بهتر است بگویم، محل کار دوست عزیزش بگذراند.

آقای همتی پاسخ می دهد: مگه بهت نگفتم من بر می گردم و فقط تا یه جایی
باهات میام، که شبو تنها نباشی

- قطعاً نگفتی

آقای کشیش ادعایم را رد می کند: نه، گفت

داد می زنم: کی گفت؟ اصلاً دیشب هیچی نگفت جز سلام و یه خداحافظ

- یادت نیست قبل اینکه سوار ماشین شم بهت گفتم
- خیر، نگفتی یا من نشنیدم و همینطور هوایی تیرتو زد. شنید خوبه،
نشنید به درک، کی حوصله تکرار کردن داره، اونم بعد اینهمه وقت که
تو بیمارستان بودم

آقای کشیش باز هم حرفم را نقض می کند: نه اون لحظه که گفت، به نشانه
تشکر سرتو تکون دادی براش

با خشم او را نگاه می کنم و با همان حس می گویم: شما حرف نزن آقای
محترم

- گفتم کمک کنم
- نمیخواد، من فک کردم میگه خداحافظو منم گفتم خداحافظ
- خداحافظی انقد طولان... (نگاه تندى به آقای کشیش می اندازم و باعث
می شود که حرفش را قطع کند و به خنده بیفتد)

آقای همتی باز هم سر شوخی مسخره اش را باز می کند: دیوونه شده نه؟

آقای کشیش هم تایید می کند و اوضاع تیمارستان های مختلف را برایم شرح می دهد.

یادم می افتد که او قبل از اینکه وارد ماشینش شود، چیزی به من گفت و من هم مثل احمق ها از او خداحافظی می کردم. به هر حال مهم نیست، دیگر به سیم آخر زده ام و باید هر طور که شده او را پیدا کنم و اگر توانستند او را نجات بدهند که خوب است اما اگر نتوانستند یا وقت نداشتم، سراغ نقشه دوم می روم!

بعد از کلی جرو بحث با آن ها، بالاخره همه چیز تمام شد و فقط قرار شد قبل از رفتن شماره ای چیزی از نگهبان گورستان بگیریم تا بعداً خسارت و همه چیز را بپردازم.

فکر نکنم این بهانه که تاریک بوده و من هم کور و نتوانسته ام دیوار به آن بزرگی را ببینم، بهانه خوبی بوده باشد و باید بگویم آنها هم گند زدند و اگر آدم های شخیصی در این شهر نبودند، حالا را باید در بازداشتگاه، بخاطر مشکوک بودن قضیه می گذراندم.

می خواهند به سمت خانه نگهبان بروند و من از اینکار انصراف می دهم چون از اینجا که انتهای گورستان است، باید به سمت ابتدای گورستان برویم و نمی خواهم از این تور گردشگری در قبرستان استفاده کنم و یادآور خاطرات لعنتی آن باشم.

با این حرف من، جرقه ای در ذهن آقای همتی زده می شود و من سریع آن را خاموش می کنم: نه، گفتم که نه!

- مهم نیست به هر حال ما خودمون میریم، فقط میگم واسه خودت بیا ببینیم سرنخی چیزی گیرمون نمیاد
- تو قبرستون باید دنبال مرده یا ارواح بگردی، نه سرنخ!
- باید چیزی این تو باشه که دو بار تو رو اینجا کشونده و تو نقاشیه هم که گفتمی اون قبر وسط گورستونو کشیده بود، فقط بیا بریم سر همون قبر
- نمیخوام آقا، نمیخوام

آقای کشیش هم پافشاری می کند: بیراه هم نمیگه ما که میریم و هوا هم که روشنه، اگه دوست داشتی بیا با هم بریم.

- لعنت به شما اگه دوباره اون قبر لعنتیو اون شب لعنتی رو که تو اینجا داشتی، تو خواب ببینم!

به مدرسه، جریان تصادفم را گزارش می دهم و می گویم که امروز، کمی تاخیر خواهم داشت و باید نق نق های این مدیر جدید که شبیه عمه مادربزرگم است را تحمل کنم و چیزی هم نگویم.

نیمه گورستان را رد می کنیم تا به مرکز آن برسیم و همان گورستان لعنتی و درختان سرو اطرافش، اصلاً نمی دانم چرا باید اطراف یک قبر آنقدر درخت باشد، مگر اینجا جنگل است؟

با عصبانیت می گویم: خب دیگه از این قبر خالی چی میشه فهمید؟
آقای همتی با تردید می پرسد: این قبر خالیه؟

می خواهم مزه بریزم که نگاهم به قبر پر شده می افتد و دهنم بسته می شود، کمی فکر می کنم به اینکه آیا آخرین بار که این قبر را دیدم، باز هم اینگونه بود.

با صدایی بدون تردید می گویم: مطمئنم اون باری که دیدمش خالی بود، اصلاً شاید خاک خالی روش ریخته باشن تا کسی نخواد این قبرو بخره یا چیزی شبیه اون.

کشیش می پرسد: مطمئنی؟

با لحنی شبیه طعنه پاسخ می دهم: معلومه که مطمئنم، من این لعنتی رو تقریباً هر شب می بینم

آقای همتی با خونسردی دستور رفتن را می دهد و اضافه می کند: باید ببینیم که صاحب این قبر کیه، یعنی کی توش دفنه.

به سمت خانه نگهبان اینجا می رویم و زنگ در را به صدا در می آوریم، یک خانم که به نظر می رسد همسر آقای نگهبان باشد، بیرون می آید و می گوید که همسرش فعلاً اینجا نیست و برای یک سری کار ها به اداره شهرداری رفته. اگر با او کار ضروری ای داریم، باید یک دوساعت دیگه بیاییم.

شماره همسرش را می گیریم و باید گواهینامه ام را که به عنوان ضمانت برده ، بعد از پرداخت خسارت پس بگیرم و باید سوالهایمان را هم در مورد آن گورستان بپرسیم و می دانم که با انجام آن کار، بیشتر به ما مشکوک می شود اما به نظر آن دو نفر که یک کار ضروری است.

من به مدرسه بر می‌گردم و اگر می‌توانستم، قطعاً بر نمی‌گشتم و مثل آقای همتی به خانه بر می‌گشتم تا بخوابم و آقای کشیش هم که شغلش خوابیدن است، البته در میان خواب هایش باید، کمی مردم را بیدار بکند!

چون نگذاشتم آقای همتی بعد از شب سختی که در بیمارستان شیفت ایستاده بود استراحت کند، دیگر قید ثبت احوال را زد و باید تا فردا منتظر باشیم چون باید خودش را برای یک روز کاری سخت دیگر یا بهتر است بگویم شب کاری سخت، آماده کند.

بعد از یک روز دیگر، باز هم کارمان تمام نمی شود.

می دانم که آقای همتی به اداره ثبت احوال رفته و امروز را با همچنینی فکری گذراندم.

بر خلاف فکری که در مورد شغلم می کردم، باز هم به نظرم می رسد که چندان شغل شگفت انگیزی نیست و کمی کسل کننده است. نمی دانم شاید بخاطر اوضاع روحی الانم، همچنینی حسی دارم.

در حالیکه دارم به سمت خانه خودمان می روم، تماس آقای کشیش در مورد جلسه اظطراری ظهر، باعث می شود که مسیرم را عوض کنم.

در طول مسیر که دارم از ورودی شهر می گذرم (جایی که نزدیک گورستان است)، به این فکر می کردم که چگونه آن شب توانستم آنقدر بدوم و تقریباً از یک سمت شهر به سمت دیگر بروم، آنهم بدون وقفه، واقعاً که بدن آدمی چیز بسیار عجیبی است.

قضیه ناهار و گرسنگی ام را به آقای کشیش می گویم، همین که به آنجا رسیدم. امیدوارم که برای نبودن ناهار بهانه نیاورد چون واقعاً گرسنه ام و این روزها برایم مهم نیست که بی ادبی کرده باشم.

به جلسه می رسم و طبق معمول، قرار است بعد از میل کردن غذا بحث کاری را شروع کنیم. هر چند می توانند در دو کلمه برایم شرح بدهند که نام واقعی است یا نه!

پاستا را مانند گرسنگان خیابانی سر می کشم، انگار معده ام به آنهم رضایت نمی دهد. متأسفانه بعد از خوردن دو کاسه، شعور لعنتیم جایش را به خواسته شکمم می دهد و دیگر نمی خواهم بخورم، البته اگر چیزی مانده باشد.

شروع می کنم: خب، اسمش واقعی هست یا نه، بابا از کنجکاوی مردم.

آقای کشیش باز هم پاسخ نمی دهد: ببین من نمی خواستم این مسئله رو به تو بگیرم اما با اصرار همتی میخوام اینکارو بکنم (در این لحظه قیافه عبوسی به خودم می گیرم که نارضایتی ام را نسبت به آقای کشیش که عملاً من را بیشعور خواند، نشان دهم.)

ادامه می دهد: پس ازت خواهش می کنم که با آرامش برخورد کن

- آقای کشیش می دونین من دیوونه نیستم، داره بهم بر میخوره
- منظوری نداشتم
- برام مهم نیست منظوری دارین یا نه، فقط میخوام بدونم اسمش واقعیه؟
- بله

نمی توانم خوشحالیم را پنهان کنم و شبیه زیدان، دستانم را به نشانه خوشحالی تکان می دهم و امیدوارم هیچ کدام آنها اهل فوتبال نباشند یا اگر هستند، لحظاتی که رئال مادرید گل می زد را در دستشویی گذرانده باشند!

بعد طوریکه انگار توانسته ام سخت ترین پرونده دکستر را حل کرده باشم می گویم: من که بهتون گفتم، اون اسم اسم واقعیشه، چون اولاً جعل کردن یه پرونده تو آموزش و پرورش خیلی سخته و دوماً آگه تونسته بود یه پرونده رو جعل بکنه، اطلاعات دیگه رو هم جعل می کرد. دیگه مطمئن شدیم که کار اون مازیاره، البته دیشب هم برای این اثبات کافی بود.

- جعل کرده
- چی میگی، مگه نگفتی اسمش واقعیه؟
- خب یه آدم مرده که نمیتونه ادامه تحصیل بده و پروندش تو آموزش و پرورش بمونه
- مرده؟

آقای همتی با لحنی اندوهگین می گوید: مازیار امیری، یک سال پیش مرده خشکم می زند و فوراً یک فکر دیگه به ذهنم می رسد: شاید تو ثبت احوال مرده اعلامش کردن یا همچین چیزی، همونطور که تونسته تو آموزش و پرورش جعل بکنه، قطعاً تونسته تو اونجا هم یه چیزی جعل کنه.

- کی، آقای امیری یا مازیار؟

آقای کشیش ادامه می دهد: یا شاید یک شخصیت دیگه که دارد مازیار رو کنترل میکنه

با افسوس از حرف او پاسخ می دهم: یعنی تا الان براتون اثباتن نشده که مازیار فردیه که تسخیر شده، بابا خودتون مگه نگفتین این دنیای لعنتی پر از چیزای عجیب غریبه، خب از شانس ما این یکی از عجیب تریناست و یه بچه تسخیر شده

نمی خواستم بگویم اما استدلال فیلم جن گیر را برایشان می گویم و طبق انتظار، کلی خنده نصیبم می شود و پی می برم که واقعاً نباید این حرف را می زدم.

آقای همتی می گوید: ببین کار به این آسونی ها نیست، دست کردن تو پرونده های ملی با حفاظت امنیتی بالا، به این آسونی ها نیست و تقریباً غیر ممکنه

- مگه موجودات شیطانی نمیتونن یه سری کارا انجام بدن که غیر ممکنه
- نمیدونم، فک نکنم وکیل یا جاعل مدارک داشته باشن

اگر چه نمیخواهم در این شرایط شوخی کنم اما می گویم: خب شیاطین هم بسته به شرایط پیشرفت میکنند و جعل اسناد، یکی از همون کاراییه که از انسانا یاد گرفتن

در حالیکه آقای همتی می خواهد حرف بزند، آقای کشیش با شوق زیادی سخن می گوید: اگه کسی این وسط تسخیر نشده باشه چی؟

آقای همتی باتعجب در مورد منظورش می پرسد و آقای کشیش، آنقدر در مورد حرفش شوق دارد که جوابی نمی دهد و حرفش را ادامه می دهد: چی میشه اگه اون پسر یه پسر واقعی نباشه؟

این بار من: یعنی چی؟ دقیق بگو که منظورتو بفهمیم

کتاب مقدسش را می آورد تا دنبال چیزی بگردد و به ما نشان دهد، در میانش هم سخنانی از طرف آن کتاب می گوید که باعث عصبانیتیم می شود و با عصبانیت به او می گویم که ما به دنبال مدرک برای سخنش نیستیم و فقط آن را بگوید.

او هم امرم را اجرا می کند و حرفش را می زند: امکان داره که اون شیطان یا یکی از نوادگان اون باشه که تو قالب یه آدم اومده باشه، قبلاً هم طبق داستان های کتاب مقدس این اتفاق افتاده و وقتی شیطان می خواست مسیح مقدسو فریب بده خودشو به شکل یه آدم در آورد و ...

واقعاً برای آن حرف آنقدر شوق داشت؟

تاسف آور است که خودت را دوست یک همچنین آدم احمقی بدانی، اگر من همچنین چیزی را پیدا می کردم، با گریه می گفتم.

می گویم: اگه اینطوری باشه که کارمون ساخته است

باز هم حرف های تکراری آقای کشیش: کی گفته؟ درسته اونا یه سری توانایی داشته باشن اما یادت نره که اونا همیشه به انسان حسادت کردن و قدرت ما خیلی بیشتر از شیاطینه فقط لازمه که روح بزرگی داشته باشیم و یه انسان باشیم، دیگه نه میتونه رو تو اثر بذاره نه هیچکدوممون.

- ببخشید روح انقد کوچیکه که باید هر شب بیاد پیشم، حالا باید چیکار کنم؟

آقای همتی مخالفت می کند: فک نکنم همچین چیزی باشه، درسته غیر ممکن نیست اما خیلی بعیده

آقای کشیش باز هم استدلال می کند: من و تو موارد زیادی از تسخیر شدن افراد دیدیم و شنیدیم اما هیچ کدوم شبیه این قوی نبوده، خودت که میدونی، هیچ کدوم رو فرد مورد نظرشون انقدر قدرت تسلط نداشتن، البته رو فردی که هدفشونه و کار هایی تا این حد عجیب نتونستن بکنن. فکرشو بکن، با یه نور ایجاد کردن، میلادو تا کجا کشوندن، خب کار عادی ای نیست

آقای همتی دست بردار نیست: شاید اون فقط یه اتفاق بوده باشه و با نزدیک شدن میلاد یه...

بالاخره آقای کشیش را بی ادب می بینم: چرت نگو، اتفاقی میره اونجا، اتفاقی سرو کله نور پیدا میشه و ...

من هم اضافه می کنم: اتفاقی سر و کله آقای همتی گم میشه؟

آقای همتی تکرار می کند: اون ربطی به این مسائل نداشت، بهت که گفته بودم من تا جلو خونه اسکورتت نمی کنم

با شک و گمان جواب می دهم: اما می دونین که تنها دلیلی که برگشتم، آقای همتی بود و محو شدنش و اگه آقای همتی نمیومد شاید اصلاً اون اتفاق نمیفتاد (می دانم کمی ناعادلانه است اما می گویم چون دیگه نمی خواهم چیزی را از آنها پنهان کنم)

با این حرفم هر دو ناراحت می شوند اما آقای همتی بسیار بیشتر ناراحت است، من هم سریع از حرفم عذرخواهی می کنم و منظورم را می خواهم طور دیگری بیان کنم که آقای کشیش لب به سخن باز می کند و نمی گذارد: به هر حال چیزی معلوم نیست اما میدونم که این خیلی متفاوته و مازیار هم فردی

نیست که تسخیر بشه (در این حال پوفی می کنم تا چرت بودن حرفش را اثبات کنم)

حالا که اینگونه اختلاف نظر ها بالاست، کمی در مورد حدس هایم در مورد این دونفر شک می کنم و کمی از اطمینان زیادی که به آنها داشتم پشیمانم، گوش سپردن به آنها چیزی جز سردرگمی بیشتر نداشته . نمی دانم چرا احساس خوبی هم نسبت به آنها ندارم و حس می کنم که انگار دارند من را گول می زنند، با زهم خودم را ترغیب می کنم که به آنها بد گمان نباشم، اما هستم و نمی توانم این را در ذهن خودم پنهان کنم.

آقای همتی قضیه اصلی را ول کرده و به مسئله قبلی می چسبد: کاری به چی بودنش ندارم، هر چی که هست نمیتونه اسم یه مرده رو وارد لیست دانش آموزای یه کشور بکنه

آقای کشیش نقض می کند: ولی اسمش تو لیست نبوده

- در حال حاضر اسمش تو اون لیست نیست، قبلاً که بوده، میلاد خودش اونو دیده بود

هر دو چشمانشان را روی من قفل می کنند و با احساس بدی که از نگاه هایشان بدست می آورم، پاسخ می گویم: درسته من خودم دیدیمش اما ممکنه یه پرونده جعلی اونجا گذاشته باشن تا من گول بخورم

آقای همتی اعتراف می کند: واقعاً گیج شدم، دیگه نمیدونم چی به چیه، حتی نمیدونم باید چیکار بکنیم.

در این لحظه که دارد فکر می کند، چیزی به ذهنش خطور می کند و ادامه می دهد: به اون نگهبانه زنگ زدی؟ حالا تنها سرنخمون اینه که ببینم کی تو اون قبر چال شده و ارتباطشو پیدا کنیم.

آقای کشیش، امید های آقای همتی را نابود می کند: بهش زنگ زدم و مسئله رو پرسیدم، گفتم واسه خودم میخوامش اگه خالیه و اون گفت خالیه

آقای همتی با تعجب می گوید: گفت خالیه؟ ولی اون که خالی نبود

آقای کشیش با قاطعیت می گوید: ولی اون مطمئن بود که کسی اونجا دفن نشده، اون آمار تمامی دفنی های اون قبرستونو داره و منم مطمئنم که اون

شکی در این مورد نداره، به هر حال اونه که گواهی دفن میده و اگه کسی دفن شده باشه، باید گواهی دفنشونو بده، این قانون شهرداریه اینجاس.

آقای همتی می گوید: پس یعنی حالا دیگه هیچی نداریم؟

آقای کشیش رگه امید را در دلش زنده می کند: هیچ هیچ که نه، تازگی ها یه نفر اون قبرو خریده و احتمالاً هرکی که بوده، اونطوری دفن غیر قانونی داشته یا شاید خودش مرده باشه و نمیدونم، به هر حال به طرز عجیبی اونجا دفن شده

آقای همتی داد می زند: آره، کلید ما همون قبر و صاحبشه و باید بدونیم کی اونجا دفن شده، باید بهش زنگ بزنی و هر طور که شده بدونی مال کیه؟ کی اون قبرو خریده؟

- بهش گفتم و اونم گفت که عصر، بهش زنگ بزنی
- خب الان عصره دیگه
- آره ولی صد و پنجاه تومن هزینه برداشت
- زیاد نگرفته
- خودم زیاد ندادم که مشکوک نشه

در این لحظه یادم می آید که آن روز، از پرونده مازیار عکس گرفتم. آری از آن پرونده لعنتی عکس گرفتم و این مدرکی است برای رفع تمام ابهامات درمورد حرف های من

این موضوع را سریع به آنها می گویم و گوشی بدست، مشغول یافتن آن عکس در میان هزاران عکسی که از صفحات و اسناد مختل گرفته ام و باید بگویم که این تنها استفاده من از دوربین گویشیم است.

بالاخره می یابم و داد می زنم که پیدایش کرده ام و این باعث می شود هر دو کنارم بیایند و به صحنه گوشی خیره شوند.

عکس اول را باز می کنم و شوکه می شوم.

نام دانش آموز: پارسا غریبی

باورم نمی شود. من خودم آن را خواندم، نه یک بار بلکه ده ها بار آن پرونده لعنتی را مو به مو و بادقت زیر و رو کردم و شکی ندارم که یک نفر به گوشیم دسترسی پیدا کرده و آن را عوض کرده، شکی در این مورد ندارم. این قضیه را به آنها می گویم و آنها با همان بدگمانی دارند من را می نگرند و این من را عذاب می دهد و البته عصبی هم کرده.

آقای همتی با صدایی نگران تر از همیشه به سخن می آید: خب احتمالاً درست بگی و گفتم که با یک موجود واقعاً با هوش و توانایی روبرو هستیم، حالا نظریه آقای کشیش بیشتر درسته

می دانم این سخن او از ته دل نیست و قطعاً حالش مثل چهره آقای کشیش، پر از نگرانی و عصبانیت است و من را یک دیوانه جانی می پندارند، یا شاید هزاران فکر دیگر در مورد من بکنند که افکار دیگر در مورد موجودات شیطانی در آخر همه آنها باشد.

یادم می آید، با آقای احمدی در مورد مازیار حرف زدم و او هم چیز هایی در مورد شرایط روحی اش به من گفت.

گوشیم را برمی دارم ، سریعاً شماره او را می گیرم و گوشی را روی بلندگو قرار می دهم .

او تنها معلمی است که توانسته ام شماره اش را داشته باشم و یکی دو بار هم صحبتش شوم ، دلیلش هم این است که او هم معلم پایه سوم است و به دلایل کاری مجبور به ارتباط با هم بوده ایم.

گوشی را بر می دارم: بله، کاری داشتین؟

- سلام آقای احمدی، میلادم
- به جاتون آوردم، کاری داشتین؟
- بله، آقای احمدی یادتونه در مورد مازیار باهاتون حرف زدم (از آنجا که زیاد با هم حرف نزده ایم، امیدوارم بدانند دارم در چه موردی با او حرف می زنم)
- مازیار؟
- مازیار امیری

- او، روحش شاد، پسر آقای امیری رو می گین، یادم نمیاد در موردش با هم حرف زده باشیم
- چی میگی، مگه با هم حرف نزدیم؟
- آقای میلاد صالحی، ما فقط یه بار در مورد یه نفر حرف زدیم و اونم در مورد یکی از دانش آموزاتون بود، اسمش چی بود؟

بعد از چند لحظه مکث، آن اسم را می گوید و ای کاش هیچگاه نمی گفت:
پارسا غریبی

گوشی را بدون خداحافظی قطع می کنم و واقعاً حوصله حرف زدن را ندارم، حالا نقشه آن موجود لعنتی این است که من را بدنام کند یا شاید هم کاری کند که همه من را دیوانه بدانند.

آقای همتی و کشیش، شروع به خواندن ادامه پرونده می کنند و از نظرشان دارند چیز های جالبی می خوانند و انگار نه انگار که دارند، چرندیات یک بچه شیطان را می خوانند، هر چند مطالب آن منطقی تر از چیزی است که من می گویم و احساس می کنم دوباره در این بازی تنها شده ام.

در آن پرونده لعنتی نام مازیار آمده که در ابتدا یک دلخوشی برای من است و بعد از اینکه متوجه می شوم که مازیار امیری همان دوست پارسا غریبی بوده که پارسال در مدرسه توسط ماشین مرده، اعصابم بیشتر از قبل خورد می شود.

آن پرونده همانی است که من خوانده ام فقط جای آن دو اسم عوض شده اند و البته کمی هم در مورد شرایط خانواده اش، مثلاً در اینجا گفته که پدرش، پدر واقعی خوش است نه پدرخوانده.

آری این یک مدرک خوب برای من تا بدانند که دیوانه نیستم.

دوباره با آقای احمدی تماس می گیرم و این مسئله را می پرسم و او ابتدا عصبانی است و نمی خواهد به سوالم جواب بدهد، چون آن را به من مربوط نمی داند اما من می گویم که در مورد دانش آموزم، پارسا غریبی است و او یاد آور می شود که او از این مدرسه رفته.

انگار یادم رفته بود. می دانم که او این مسئله را می داند چون او سالهاست در این مدرسه خدمت می کند و تقریباً هم دوست آقای امیری بود.

بالاخره خواهش هایم را پاسخ می دهد و جواب هم مثبت است، او فرزند خوانده آقای امیری بوده است.

حال کمی آنها در مورد پرونده و چیز هایی که در ابتدا فکر می کردند، شک می کنند و شاید هم به فکر افتاده باشند که نقشه دشمن ما همین است که من را تخریب کند.

آقای همتی نگاهی به ساعت می اندازد و انگار می داند که دارد دیر می شود و باید خودش را برای رفتن به بیمارستان آماده کند.

آقای کشیش هم گوشی اش را به دست می گیرد و به همان مرد نگهبان زنگ می زند.

- الو سلام آقای ...

به او کمک می رسانم: قربان، بگو قربان

- آقا قربان؟

- بله بفرمایین؟

در حالیکه او دارد در مورد صاحب قبر می پرسد، آقای همتی می گوید:
اسمشو چطور می دونستی؟

- حدس زدم، نمی دونم فک کردم اسمش قربان باشه، فک کنم دیروز

خودتون اسمشو گفتین و منم یادم مونده بود

- ما اسمشو نگفتیم

- خب نمیدونم اسمشو کجا شنیده بودم

آقای همتی خودکار را به دست می گیرد و آماده است که آن اسم را یادداشت کند، همانطور که دارد گوش می دهد، برای لحظه ای خودکار را می اندازد و رنگ پوستش می پرد، یعنی صاحب آن قبر کیست که او اینطور شده، من که حدسم عزیز امیریه

گوشی را قطع می کند و در حالیکه من را نگاه می کند، با لرزشی در صدایش می گوید: صاحب اون اون قبر تویی میلاد، آقای میلاد صالحی

آقای کشیش، تمام مکالمات تلفنی اش را ضبط می کند و آقای همتی هم یک بار دیگر آن مکالمه را که در گوشی اوست پخش می کند و وقتی اسم ازدهان آن مرد بیرون می آید، تا می توانم فحشش می دهم چون من حتی او را ندیده ام، چه برسد به اینکه بخوام انجا بروم و قبر را بخرم.

حتماً در آن قبر هم جنازه یک نفر که به احتمال زیاد آقای امیری است را گذاشته اند و می خواهند قتلش را هم به گردن من بیندازند.

این را به آنها می گویم و به آنها یاد آوری می کنم که اگر من می خواستم کاری را بکنم، نمی رفتم کسی را که کشته ام در قبرستانی که به اسم من است بگذارم و یک مدرک از خودم به جای بگذارم و این حرفم هم، کاملاً منطقی است.

آنها همانطور من را نگاه می کنند و چشم از روی من بر نمی دارند، نگاه هایی پر از نگرانی، بی اعتمادی و خیلی چیز های بدتر که انگار دارند به من می گویند که خفه شوم و دیگر هیچ حرفی نزنم.

من هم اطاعت می کنم و برای مدتی سکوت بسیار معناداری میان ما برقرار می شود.

نگاه های مشکوک آن دو باعث می شود که برای یک لحظه یک تئوری در ذهنم ایجاد شود، تئوری اینکه چقدر امکان اینکه آنها خواسته باشند و اینکار های منظم را انجام داده باشند، زیاد است.

به یاد می آورم که بعد از هر صحنه آنها آماده بودند و درست است که خودم به آنها زنگ می زدم اما حتی آن شب خونین و جسد او، چگونه درست در لحظه نیاز سر رسید و بعد آنها من را به خانه رساند و با آقای همتی رفتند و تمام آثار را پاک کردند و بد تر اینکه می گفتند، جنازه ای در آنجا نبوده.

بعد آنها، آن قبر را به راحتی به نام من خریده اند و جنازه گمشده را در آن گذاشته اند. آنها تنها کسانی بودند که آنقدر به من دسترسی داشتند و می توانستند با کارها و اطلاعات احمقانه ی که به من می دادند، من را سردرگم کنند و تا مرز جنون به پیش ببرند.

آری آنها بیشترین دسترسی را به من داشتند و حالا می توانند من را دیوانه اعلام کنند و یا حتی یک قاتل جانی و من را به زندان بکشانند، این روش آنها بود و به همین خاطر نمی خواستند همان اول ها من را به قتل برسانند، یا هر بلای دیگری سرم بیاورند چون آنها برنامه داشتند.

حالا دلیل حس بدم را نسبت به آنها می فهمم و چون معمولاً هم به احساساتم اهمیت می دهم، می توانم به آن اعتماد کنم و حالا دیگر به قطعیت رسیده ام اما نمی خواهم کاری بکنم.

آقای کشیش با نگاهی مشکوک به آقای همتی علامتی می دهد و همین که آقای همتی می خواهد به قصد تهاجم به من نزدیک شود، سریع چاقویم را در می آورم.

فکر نمی کرد که من باز هم چاقو نگه داشته باشم و شاید مطمئن بود که بعد از آن شب مسخره و نصیحت های به دردخورش، من خودم را بی دفاع رها می کنم.

خوشبختانه نتوانست چندان روی من اثر بگذارد.

هر دو با دیدن چاقو، بهت زده می شوند و اصلاً شبیه آن شبی نبود که آقای همتی تنها بود و کمی از این واکنش آنها، متعجب می شوم.

داد می زنم: همه چی کار شما بود آره، همه اینکارا نقشه شما آشغالا بود. ولی چرا فقط به من بگین چرا؟

آقای همتی می گوید: تو این چاقورو نگه داشته بودی، اون شبم این چاقو باهات بود آره؟

تکرار می کنم: لعنتی چرا از اعتمادم سواستفاده کردین، نکنه شما خودتون اون شیاطینین

آقای همتی تکرار می کند و اینبار داد می زند: لعنتی اون شبم اینو با خودت آورده بودی؟

نمی دانم چرا باید جوابش را بدهم اما اینکار را انجام می دهم: آره پس چی؟ من همه جا باهامه

آقای همتی به سرش دست می کشد و با صدایی پر از بغض می گوید: تو چیکار کردی میلاد؟ تو چیکار کردی؟

دوباره آقای کشیش خواندن متن هایش را ادامه می دهد و از من می پرسد:
چیزی رو که گفتم تکرار کن

با عصبانیت او را می نگرم و واقعیت را بیان می کنم: اون متنای چرتت برام
مهم نیست، فهمیدی؟
تکرار می کند: تو باید اونو تکرار کنی، میلاد من میتونم کلام خدا رو به زبون
بیارم، آقای همتی هم میتونه و اینکارو بار ها مقابل تو انجام دادیم، اما تو هیچ
وقت اینکارو نکردی، پس مطمئن باش ما نقشه ای برای تو نکشیدیم ولی این
تویی که تسخیر شدی

با این حرف او عصبانیتم بیشتر می شود و نتایج برنامه هایشان را دارم می
بینم، حالا دیگر می خواهند من را تسخیر شده بدانند و شاید این برای تبلیغ
خودشان باشد، فکر نکنم همچنین هدف کوتاهی داشته باشند اما هر چیزی
ممکن است و در این دنیا هزاران جانی وجود دارد که هر کدام به دلیلی دست
به جنایت می زنند و بخشی از آن جانی ها، به بهانه کمک به خدا اینکار را می
کنند.

شاید هم آنها هم بخواهند با این روش، جنون و علاقه به جنایت خود را روی
من ارضا کنند و این را بهانه ای برای کمک به خداوند خود بدانند.

در حالیکه چاقو را در دست گرفته بودم، نگاهی به آن می اندازم و یادم می آید
که نقش چاقویی که در دست آن مرد بود را قبلاً کجا دیده بودم، نقش آن چاقو
نقش همین چاقوی من بود که در اصل توسط یکی از چاقو ساز های شهر
خودمان، مخصوص و سفارشی برای خودم ساخته بود، هر کسی آن نقش
ترسناک و زیبا از ماری که روی تیغه چاقو کشیده شده بود را نمی توانست از
یاد ببرد.

سر آقای همتی داد می زدم: فکر همه چی رو کرده بودین آره؟ چاقوی خودمو
برداشتین و با همون بهم حمله کردین آره؟

- بهت قول میدم هیچکی چاقوتو برنداشته بود. اون چاقو، اون شب دست
خودت بود و خودتم امیری رو کشتی، هر چند نمیخواستی، تو تسخیر
شدی میلاد تو نمیتونی خودتو کنترل کنی، پس خواهش می کنم اون
چاقو رو بنداز و کمی منطقی باش
- خفه شو خفه شین، فقط بذارین من برم، فقط بگین چی میخواین؟ (در
حالیه دارم این حرف ها را می زدم، اشک از چشمانم سرازیر شده)

آقای کشیش التماس گونه می گوید: فقط چند کلمه، فقط چند کلمه از کلام خدا رو تکرار کن، اگه میگی تسخیر نشدی

قاطعانه می گویم: پس بگو تا تکرار کنم، هر چند میدونم فقط چرت میگین
آشغالای پست فطرت

می دانم این هم یک نقشه است و حواسم را روی آقای همتی جمع می کنم تا اگر خواستم کلماتی که کشیش می گوید را تکرار کنم، از حواس پرتیم استفاده نکند و باید در این لحظه بسیار مواظب باشم.

کلماتی را بر زبان می آورد و من با عصبانیت می گویم: لعنتی درست بگو که بفهمم چی میگی، اصلاً دیگه نمیخوام نمیخوام تو هیچ...

در این لحظه یادم می آید که چند سوره از قرآن را حفظ بودم و سعی می کنم که آن را به خاطر بیاورم، بدون توجه به چیز دیگری چشمانم را می بندم تا یادم بیاید و نا خود آگاه چرخشی را در بدنم احساس می کنم و هنگامی که چشمانم را باز می کنم، خودم را روی آقای همتی می بینم که خون زیادی از بدنش به بیرون، جریان دارد و دستم را که نگاه می کنم، متوجه می شوم، من او را زده ام.

نمی دانم، چطور اینگونه شد، نمی دانم چگونه این کار را انجام دادم و فکر نکنم که نقشه ای در کار باشد، آقای کشیش من را گرفته و روی یک صندلی می کشد و من فقط چشمانم به آقای همتی است که دارد از درد می نالد و خونریزی اش متوقف نمی شود.

آیا من واقعاً تسخیر شده ام؟

آیا من فرد تسخیر شده این داستان ترسناکم؟

بویی فجیع تمام فضا را پر کرده بود، بویی مرکب از الکل زیادی که خورده بودند و بویی نا خوشایند از خون و دل و روده های خارج شده.

جوانان مست که فقط به الکل بسنده نکرده بودند و هر ماده مخدر در دسترسی را هم مصرف کرده بودند، انگار دچار جنونی وصف ناپذیری شده بودند.

به یک بهانه: فقط یک شب است.

یک شب خوشحالی باعث شده بود که کنترل خود را به کل از دست بدهند و انگار بویی از انسانیت در هیچ کدامشان حضور نداشت، آنها مردگان متحرک واقعی بودند.

تا آن را زخمی یافتند، مشغول شدند و سه نفر از آنها با چاقو هایشان و دو نفر دیگر با دست و لگد و هر چیزی که به دست شان می رسید، کارشان را انجام می دادند.

به طرز وحشیانه ای سرگرم شده بودند، دل و روده اش را بیرون آوردند و تنها حسی که به آنها دست می داد، حس لذت و خنده بود. درد او برایشان خنده دار بود و فقط باعث می شد که صدای قهقهه شان زیاد تر شود.

هنوز نمی توانستی آن آهو را مرده بدانی، تا وقتی که هنوز نفس می کشیدی. نه تا وقتی که با آن چشمان زیبایش و با ناله های آرامش، آنها را نگاه می کرد.

یکی از آن پسر ها، در میان آن حالش، توانست چشمان خیره آهو را ببیند که داشت او را نگاه می کرد.

تصورش این بود که اینکارش خنده دار تر خواهد بود، چاقویش را بلند کرد و زیر نور ماه، نقش زیبای مار که دور تیغه چاقو پیچ خورده بود را به خوبی می شد دید، حتی برای آن آهوی بیچاره. قبل از اینکه مقصد نهایی آن چاقوی برنده، چشمان زیبای آن آهو شود و شاید این پایان او بود.

آن جوانان تا فردا خندیدند، اگر توانش را داشتند و خوابشان نمی برد، آواز می خواندند و هر کاری که لذتش را می بردند انجام می دادند، انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشد. فقط نمی دانستند که اگر بیدار شوند و آن را به یاد بیاورند...

بعد از اتفاق سال گذشته، یک نفر ماشینش را به مدرسه آورده بود، آن فرد معلم تازه وارد مدرسه بود که از شرایط مدرسه بی خبر بود.

برای اولین بار وارد کلاسش شد و کارش را از معرفی دانش آموزان آغاز کرد. دانش آموزان کلاس بیست نفره، به نوبت خود را معرفی می کردند تا اینکه نوبت به نفر بیستم رسید. قبل از اینکه شروع کند، آقای معلم احساس سرگیجه ای شدید کرد، سرش را گرفت و روی میز نشست. نفر آخر، خود را معرفی نکرد تا حالش خوب شود.

زنگ مدرسه به صدا در آمد و معلم، در حالیکه داشت کلماتی را به آهستگی به زبان می آورد، به سرعت به سمت سالن مدرسه دوید و ودانش آموز آخر، همچنان در کلاس نشسته بود تا آقای معلم برگردد و خودش را معرفی کند.

آقای معلم با چهره ای نگران برگشت، نگاهی به او انداخت و بدون توجه به او، کلاس را ترک کرد. چشمان دانش آموز پر از اشک شده بود و در حالیکه داشت نامش را زمزمه می کرد، از کلاس بیرون رفت و زنگ بعدی را به کلاس برنگشت.

آقای صالحی داشت به دانش آموزانش دیکته می گفت که متوجه شد، یکی از دانش آموزانش نمی نویسد، او پارسا غریبی بود که به طرز عجیبی تمام دیکته اش را که او آماده کرده بود، نوشته بود.

میلااد به رختکن مدرسه رفت و پارسا را دید که داشت، بعد از همه لباسش را عوض می کرد. در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود، بدن او را نگاه می کرد اما چیز عجیبی در بدن آن دانش آموز وجود نداشت.

میلااد می دوید و انگار خسته نمی شد، یکی از شهروندان او را دیده بود و چون کمی به او مشکوک شده بود، با پلیس تماس گرفت.

او قبل از اینکه پلیس او را ببیند یا به او برسد، به گورستان رسیده بود. داد می زد و در حالیکه صدایش ترکیبی از دو صدا بود، کلمه ها را به زبان می آورد.

نقاشی ها را کنار می زد و نگاه کوتاهی به آنها می انداخت، اما روی یکی از نقاشی ها، برای مدتی متوقف شد. برگه را رو به پشت انداخت و در صفحه خالی پشتش، به سرعت مشغول کشیدن یک نقاشی شد.

کار کشیدن مرد با مو های قهوه ای و چشمان قرمز در کنار بچه ای سیاه مو که کنارش بود را تمام کرد، آخر سر هم فرد داخل گورستان را کشید که به دلیل اینکه قبلاً گورستان را رنگ کرده بود، به خوبی نمی شد آن فرد را نقاشی کرد و دید، بعد آن کارش را تمام کرد و با بُهت، مشغول نظاره آن نقاشی شد.

بعد از شستن دستان رنگی اش، به تختخوابش پناه برد.

یازدهمین پرونده را خارج کرد و آن پرونده، متعلق به دانش آموزی به نام پارسا غریبی بود. آن را به خانه برد و به دقت شروع به خواندن آن کرد و از هر صفحه هم عکس می گرفت.

بعد آنکه خودش متوجه یک سری چیز های عجیب غریب شده بود، به سمت مسجد شهر به راه افتاد و بعد از آن به کلیسا رفت.

در اتاقی تقریباً تاریک، چهار صندلی وجود داشت و سه نفر نشسته بودند، میلاد، آقای همتی و آقای کشیش.

میلاد همه چیز هایی را که دیده بود، به آنها گفت. شاید درست نبودند اما میلاد دروغ نمی گفت. در همین هنگام، میلاد کمی عصبانی شده بود و برای لحظاتی احساس کرد که صندلی چهارم هم توسط یک پسر بچه با موهای سیاه و چشمان قرمز تصاحب شده است. نه به روی خوش آورد و نه از آن چیزی گفت چون نمی خواست خودش را یک فرد توهم زده ببیند و کارش را ادامه داد.

خورشید غروب کرده بود اما خریداری قبر، وقت اداری نداشت و جلوی خانه نگهبان رفت و خواستار خرید آن قبر شد و بخش عمده پس اندازش را صرف خرید آن قبر خاص کرد.

در آخر خواست از نگهبان گورستان تشکر کند که کمکش کرد که آن قبر را به سرعت خریداری کند و گفت: خیلی ممنونم آقای...

اسمش را نمی دانست و نگهبان، باز هم اسمش را گفت: قربان، اسم قربانه

جنون تمام روحش را پر کرده بود و آن صدا مدام در ذهنش می چرخید: تو باید انجامش بدی

آقای امیری تنها خوابیده بود و کسی هم در خانه شان نبود، می دانست باید فردا از اینجا برود و شاید برای مدتی از شر آن کابوس ها رهایی می یافت. حداقل باید از خانه، مدرسه و شهر دور می شود تا کم تر یاد همسر و فرزند خوانده اش بشود.

کابوس های زیادی می دید، مدام مازیار را با بدنی خونین و چشمانی قرمز می دید، شبیه وقت هایی که چند شب نمی خوابید و تا صبح را گریه می کرد، خود آقای همتی که می گفت، آن چشمان سرخ به زودی کور می شوند.

احساس می کرد که او دنبال انتقام است و مدام به یاد بخش پایانی از آخرین نامه مازیار به مادرش می افتاد.

می دانست که رفتار بد او باعث شده بود تا همسرش خودکشی کند.

او چیز دیگری را هم می دانست که کس دیگری نمی دانست و آن این بود که تصادف مازیار هم یک اتفاق نبود و مازیار خودش را جلوی ماشین او انداخت و شاید فکر می کرد که اینگونه، به آغوش مادرش برمی گردد.

بعد از مرگ مادر مازیار، دیگر خبری از کتک کاری های او و زخم های عمیق نبود و حداقل کم تر شده بود اما مازیار دوست داشت که دوباره کتک بخورد، به شرطی که بعد از آن در آغوش مادرش جای بگیرد، مادرش خون جاری او را پاک کند و سعی کند که او را تسکین بدهد و مازیار هم اشک های مادرش را پاک کند، به او آرامش بدهد و بگوید که هنوز خوب است و می

تواند دست و پا هایش را تکان دهد، هنوز کم نیاورده و نمی خواهد از او جدا شود.

آقای امیری از او متنفر بود اما دیگر کاری به او نداشت و سعی کرد که افسردگی اش را با جلسه های روانشناسی کم کند تا مورد سرزنش همکارانش قرار نگیرد، اما به او هشدار داده بود که اگر در مورد او و رفتارش حرفی بزند، خودش او را با زجر می کشد و سلاخی می کند، در حقیقت او قسمت به قسمت چیز هایی را که باید به روانشناس می گفت، آماده می کرد و او حق نداشت جز آن چیزی بگوید.

آقای امیری می دانست که مازیار از او بیزار است و وقتی آخرین نامه مازیار به مادرش را خواند، زیاد تعجب نکرد: مامان جون، دیگر هیچ کس من را نمی بیند، هیچ کس صدایم را نمی شنود. اما امیدوارم که تو در آسمان، صدایم را بشنوی. عزیزی کم تر کتک می زند اما از او متنفرم از او بدم می آید. امروز آقای اسماعیلی می گفت باید کسانی که بد بوده اند را ببخشیم، انتقام یک کار شیطانی است و کار خوبی نیست اما مامان من می خواهم انتقام تو را بگیرم، حتی اگر بمیرم هم اینکار را می کنم، اگر انتقام یک کار شیطانی است، من می خواهم شیطان باشم.

آقای امیری آن را خواند اما چیزی نگفت و برایش هم مهم نبود. می دانست اگر آن بچه هم نبود، نمی توانست زندگی عاشقانه ای با حدیث (مادر مازیار) داشته باشد، او هرگز عاشق او نبود و فقط فردی را می خواست که شکنجه بدهد و آرامش کند، اینگونه می توانست در جامعه، به آسانی زندگی کند و هیچ کسی هم نمی دانست که آقای امیری واقعی، چگونه موجودی است. فردی که به عنوان مدیر نمونه آموزش و پرورش شناخته می شد و یکی از خیر های بزرگ شهر بود.

او فقط یک نفر را لازم داشت و به همین خاطر، می خواست آن بچه را به یتیم خانه بفرستند اما با مخالفت مادرش مواجه شد و آقای امیری تصمیم گرفت که آنقدر آن بچه را شکنجه بدهد که هم مادر و هم خودش بخواهد به آنجا برود.

بعد از مدتی هم همه او را به فرزند خوانده آقای همتی می شناختند و دیگر نمی توانست او را به جایی بفرستد و باید او را بزرگ می کرد و این او را عصبانی تر کرده بود.

یک روز، با سرعت به مازیار گفت که یک کار ضروری دارد و باید خودش به خانه برود، سوار ماشینش شد و پایش را تا آخر روی پدال گاز گذاشت و مازیار خودش را جلوی آن انداخت.

با این بهانه که جای کتک های روی بدنش کار مادرش بوده که بیماری روانی داشته و خودکشی هم کرده، تحقیقات پلیس را به سرعت خاتمه داد چون هیچ زخم جدیدی روی بدنش نبود و حرف او اثبات شده بود و آن تصادف را فقط یک اتفاق غیر منتظره اعلام کردند. واقعیت هم همان بود و دوربین های مداربسته مدرسه هم این موضوع را اثبات می کردند.

بعد از مرگ مازیار هم، هنوز همه او را آقای عزیزی صدا می زدند و اینطور برای خود آقای امیری هم خوب بود و بهتر بود که کسی متوجه نشود، آقای مدیر، پسر (پسر خوانده) خودش را در آن مدرسه زیر گرفته و از شر شایعه ها خلاص شده بود.

پس از آن، بخاطر همدردی با آقای امیری، دیگر کسی ماشینش را به مدرسه نیاورد. هیچ کس نمی دانست که جز خراب شدن سپر جلوی ماشینش، ضربه دیگری به آقای امیری وارد نشده است.

میلااد گیج شده بود اما جایی را که باید می رفت، به خوبی بلد بود، وارد یکی از در های خانه شد و راهرو نسبتاً دراز را پیمود و به انتهای آن رسید که در دیگری در آن قرار گرفته بود، کنار در، پله هایی قرار داشت که باید آن را می پیمود تا به مقصدی برسد که خودش تعیین نکرده بود.

به اتاق رسید، در را به آرامی باز کرد و آقای امیری را که همچنان خوابیده بود، مشاهده کرد.

نور قرمز چراغ خواب باعث شده بود فضا، رنگ قرمز به خود بگیرد. در کنار تخت آقای امیری، آینه بزرگی قرار گرفته بود و وقتی آن را نگاه کرد، چشمان قرمزش از هر چیزی در آن اتاق سرخ تر بود.

ناگهان مردمک قهوه ای چشمانش روی چاقوی منقشش چرخید و با ضربه ای آینه را خرد کرد و آقای امیری را با وضع فجیعی از خواب بیدار کرد، اما چیزی که فجیع تر از نحوه بیداری او بود، اوضاع او بعد از بیداری بود. تمام فضا از جیغ و داد آکنده شده بود، داد های آقای امیری و جیغ هایی با دو صدای مختلف از گلوی میلااد.

آقای امیری با درد زیادی، دوباره به خواب رفت. آنچه که میلاد برایش برگزیده شده بود، انجام شد.

سرگیجه شدیدی، او را در برگرفته بود و تا مدتی در خانه می چرخید و انگار می خواست فرار کند، او نمی دانست که آدم نمی تواند از خودش فرار کند.

وارد راهرو شد و از اینکه چهره اش روی پنجره ها افتاده بود، عصبی می شد. در حالیکه با صدای ترسناکش داد می زد، مشتش را رو پنجره ها می کوبید و امکان نداشت در آن حالش متوجه شریان خون دستش بشود، حتی لباسش هم که غرق در خون آقای امیری بود، تغییری نمی کرد.

همانطور در آن خانه سرگردان بود و در حالیکه روی زمین افتاده بود، آقای همتی از راه رسید.

قبل از رسیدن آقای همتی و آقای کشیش، به خانه برگشت و جنازه را برداشت.

آن را به قبری که خریده بود، برد و در حالیکه می توانست مازیار را کنار خودش ببیند، دفنش کرد و اینکار را به سرعت انجام داد.

از خواب بیدار شد و با دیدن آقای همتی متعجب شد اما این آقای همتی بود که بیشتر متعجب شده بود، بخاطر دیدن لباسش که هنوز تن میلاد بود.

او از دیدن خون روی آن متعجب نشده بود، بلکه خاک زیادی که تمام لباسش را پوشانده بود و خون رویش را پنهان کرده بود، شگفت آور بود و اولین چیزی که به زبان آورد، این بود: ببین مرد ما رو، چه گرد و خاکی به پا کرده!!

این مسئله در آن موقعیت چندان مهم نبود و دلیل آن را عدم توجه او در موقعیت افتضاح شب یا هر چیز دیگری می دانست، تمام تمرکز او روی درست کردن اوضاعی بود که ، درست نشدنی به نظر می رسید.

مازیار دوباره خود را نشان داد. شاید نمی خواست به شیطان بودن ادامه بدهد، شاید می خواست آزاد شود، شاید می خواست دوباره مادرش را به آغوش بکشد.

میلاد پایش را روی پدال گاز گذاشت و...

اینبار می توانست، به وضوح به جملات آقای کشیش گوش فرا دهد و بعد از زمانی که احساس کرد از درون سوخته، دیگر چیزی احساس نکرد و فقط گریست، تمام کارهایی که انجام داده بود را به یاد آورده بود و توانسته بود حقیقت را ببیند.

چشمانش را بالاخره باز کرد و آخرین جمله را هم به خوبی شنید: پناه می برم به کلام خداوند از شر آنچه که آفریده

دیگر می دانست که او تسخیر شده بود، توسط یک روح که می خواسته انتقام بگیرد یا به قول آقای کشیش، توسط روحی خبیث که حاصل خودکشی خودش بوده و شاید روح پاکی که می خواسته یک فرد خبیث را از بین ببرد.

اینها خود حدس و گمان های آقای کشیش بودند، البته با استناد به کتاب مقدسش!

میلا می دانست هیچ چیزی در این دنیا قطعی نیست و نمی دانست چکار کند، با دیدن آقای همتی، کمی خوشحال شد اما نمی دانست چگونه در چشمانش نگاه کند. شک نداشت که آن پانسمان دستش کار خودش است و این یعنی زیاد آسیب ندیده، البته بر اساس استانداردهایی که برای او قائل بود.

آقای همتی به او یاد آور شد: یادت نره که هیچی تقصیر تو نبوده و تو فقط تسخیر شده بودی، تو کاری رو انجام میدادی که اون میخواست، چیزی رو میدیدی و میشنیدی که اون میخواست و تفکرات هم تفکرات خودت نبود

میلا با ناراحتی بیان کرد: من خودم باعث شدم که روح تسخیر بشه و هم من و هم شما میدونیم که تمام اینا تقصیر من بوده و از اول نباید میذاشتم روح توسط یه چیز شیطانی تسخیر بشه

هر چند نمی خواستند اما جوابی برایش نداشتند، او درست می گفت و دیگر هم نمی شد کاریش کرد.

آن موجود، روح، جن، شیطان، فرشته یا هر موجود داستانی و افسانه ای دیگر. با هر انگیزه ای پلید بود، چون دست به پلیدترین کار دنیا زد.

میلا پرسید: حالا باید برم پیش پلیس و همه چیو بگم؟

- آقای همتی با ناراحتی گفت: باور می‌کنن؟ قبول میکنن؟
- طوری میگم که قبول کنن

آقای کشیش با خشم گفت: تو کاری نکردی، خودتو مقصر ندون و انقدر هم احمق نباش، خودمون همه چیو درست می‌کنیم.

آقای همتی آخرین حرف را زد: بعضی وقتا، آدم سر یه دو راهی قرار میگیره که نمیدونه کدام راهش خوبه و کدام راهش بد، تو این لحظه آدم باید راه بهتر و انتخاب کنه و فقط همین، راهی که از ته دلت فک میکنی بهتره رو انتخاب کن و برو، راهی که فک میکنی میتونه بهت کمک کنه یا شاید به دیگران، وجود یه آدم خیلی ارزشمند تر از نبودشونه.

میلااد به خوبی می‌دانست که منظور آقای همتی از آن حرف چه بود، همانطور که آقای کشیش هم می‌توانست، آن را حدس بزند.

شاید میلااد هم راه آقای همتی را ادامه می‌داد.

پایان

نویسنده: مهرداد خالدی